برخیز که در سایه سروی بنشینیم — وانجا که تو بنشینی بر سر دیباست

دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست — وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار — در مجلس ما سنگ میانداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی — وآن را خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگی — چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضاً له

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب — جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل مال و ترک جاه و نام و ننگ — در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقلست

ماه [illegible] بار بار بلند [illegible]

صورتی [illegible] ندیدم همچنین [illegible] یعنی [illegible]

گر جمال یار [illegible] بر [illegible]

با جفای [illegible] عاشقی [illegible]

ما که با بلبل [illegible] خواهیم [illegible] آواز [illegible]

آب روی نیکنامان در [illegible]

شاهدش دیدار و کش چشم اش ابرو دو چشم
نادرش بالا و رفتن دلبندش ملیح و خوب

ناجود باز آیم اکنه وصف دیدارش کنم
از که پیرهنی درین میدان که سرگردان چو گوی

عیب پیراهن دریدن میکنیدم دوستان
بی وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبز از رنگ و باد گلستان و آب خوش
ابر عود آرید باران و هوا مشک کوب

تیرباران بر سپر و صوفی که نظر
مدعی در کنج کوی عاشق اندر جست و جوی

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کان خبان شوریده دل باتیس ککنجی در درو

ولـه

بیا که نوبت صلحست و دوستی و آزاد
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

ترا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بگیری بجایت

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریست | یک نفسی میزنیم بازپسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت | بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب | روی تو دارم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد | زهر مذابم بده که ماء معین است
سعدی ازین ره که راه پیش تو دارد | گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | میکشم نقش و میکشم بارت
بچنان در کمند پیچدی | که خلاص شوم گرفتارت

وله

هیهات کام من که برآید درین طلب | باشد که نام من برود در زبان دوست
چون جان سپرده‌ایست به هر صورتی که هست | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک | وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است | فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله

تن آدمی شریف است به جان آدمیت | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت | حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد | که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

هر باب از این کتاب نگارین که بگشایی | همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر

وله

جان در تنم ای دوست فدای تن و جانت	مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت	یا خود شکری یا عسل است آب دهانت
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز	باشد که تفرج بکنم تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی	من می‌نگرم گوشهٔ چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت	بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی	بسیار بگفتیم و بکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارند چو بینند عیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی	سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
باد آی که در دیده بماندست خیالت	بنشین که بخاطر بگذشتست نشانت

بسیار بماند شوی از دست بدادن
ارجان ز منی تو ادادم و دم بیمی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
فرمن سعدی که برآید به زبانت

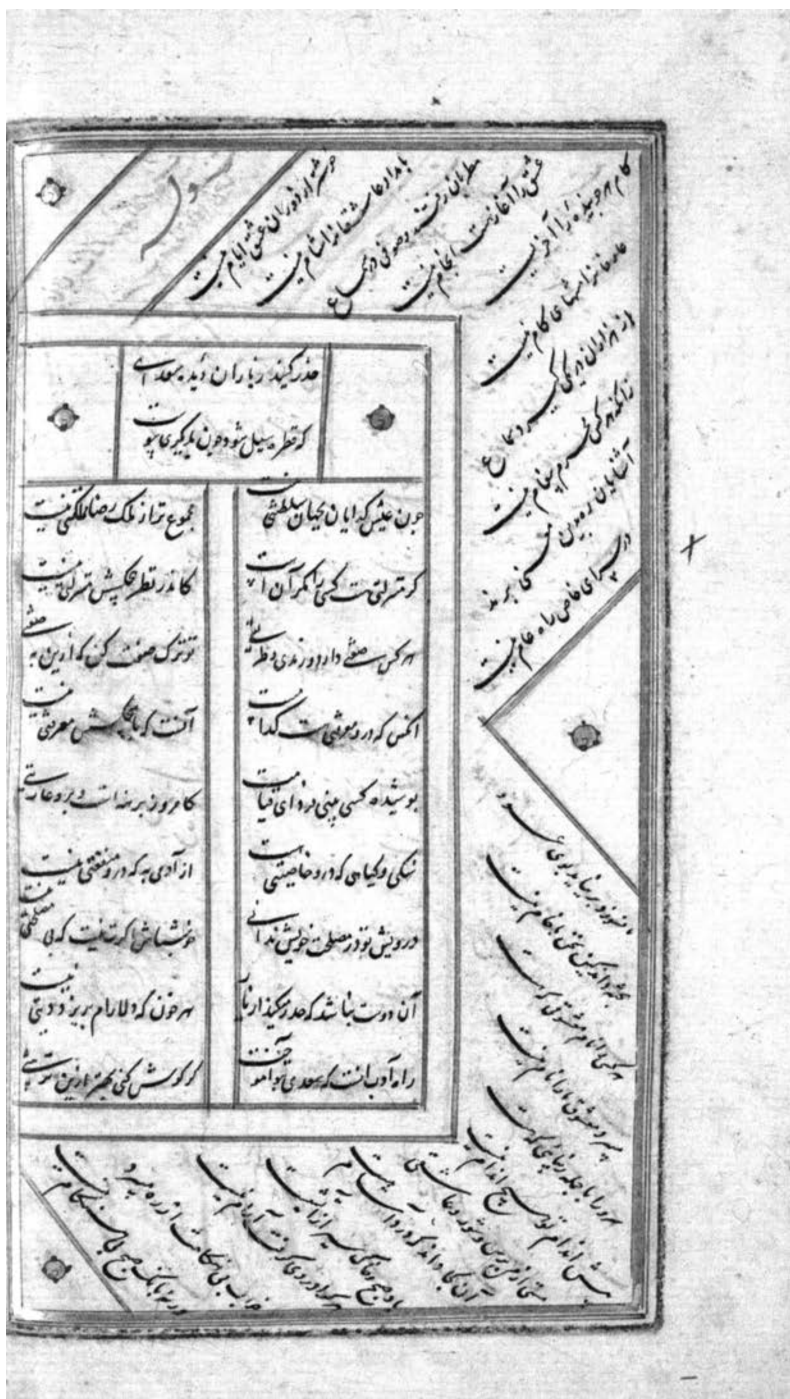
وله

جان بنده دهم کیها نیشن بیست
شکر عیش است آنکه نیست غمش نیست
هر کجا صورت ز نبند و سر عشق
صورتی دارد و دل جایش نیست
گر دلی داری به دلداری سپار
صلح آن کشور که سلطانیش نیست
کار دل آن دل که غم نیستش
بیگانه آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا ز دین بر داریست
زان که آن بس [illegible]
عاشقان را درد [illegible] غمی
ز درش و استد [illegible]
[illegible]

خانه زندان است و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت	ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید	بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی	بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی	بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ خندانی	گر آفتاب که بی‌پرده از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحب نظر نبیند ارد	که بی‌دلش نکند چشمهای فتانت
علامتست سگ کوی لیان و رندانم	نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بپا و گو بد گر کرد که نیکت باد	دعای نیکان ز چشم بد نگهبانت

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت [illegible]
جماعتی که [illegible]
[illegible]



کام هر جوینده‌ای را آخری است
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست

چون عیش گدای این جهان سلطانیست
مجموع‌تر از ملک رضا ملکی نیست

گر تربیتی کنی بکرمان است
کاندر نظر پاکش تمیزی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و ظریفی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست گداست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی در دای قیامت
کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش ندانی
خوش باش اگرت نعمت گیتی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که حذر گیرد از آزار
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

سنگ شد از ناله زاران دوستان کردار
بیکس ماند ... نسیم ... زبانت
سعدی خود ... آن ... آزادی ... پاسبانت
... باید ... بارکش دانت

ایضاً له

خوش میروی که پیروان ... پیکر زیباست
اندیشه که میروی چنین زیباست
اندیش ... کمان ... قتل عاشق
کمیت ... عقل ... لب
بالا ... چنین ... آن ... بالاست
... زیر ... بالاست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش	خود پرستی کمتر از اصنام نیست

ایضاً له

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت	مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی	وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان	عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن	تا بگذرد نسیمی بر باغ و بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی	ای خواجه آشکارا ببینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد	پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی	خفتن حرام شد بر چشم پاسبانت
ما را همی برازد با وصلت آشنایی	مرغی کجا تر از من باید بر آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم	بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

ای ... حسن ...
... که ... نگاه است
... که ... علوی ...
... که خان ... نیست
... دردا دوست
... لعل ... نیست
اگر ... های حسن ... بودن
... دیگر با ... بیا
... ملامت که ...
جان ... تو ... سعدی
این تربت ... از غذای ...

خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگو که تشنه ماست

وله ایضاً

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر مویی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادان که بر چشم طلع شامم نیست

چشم از آن روز که برگردم و رویت دیدم | به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

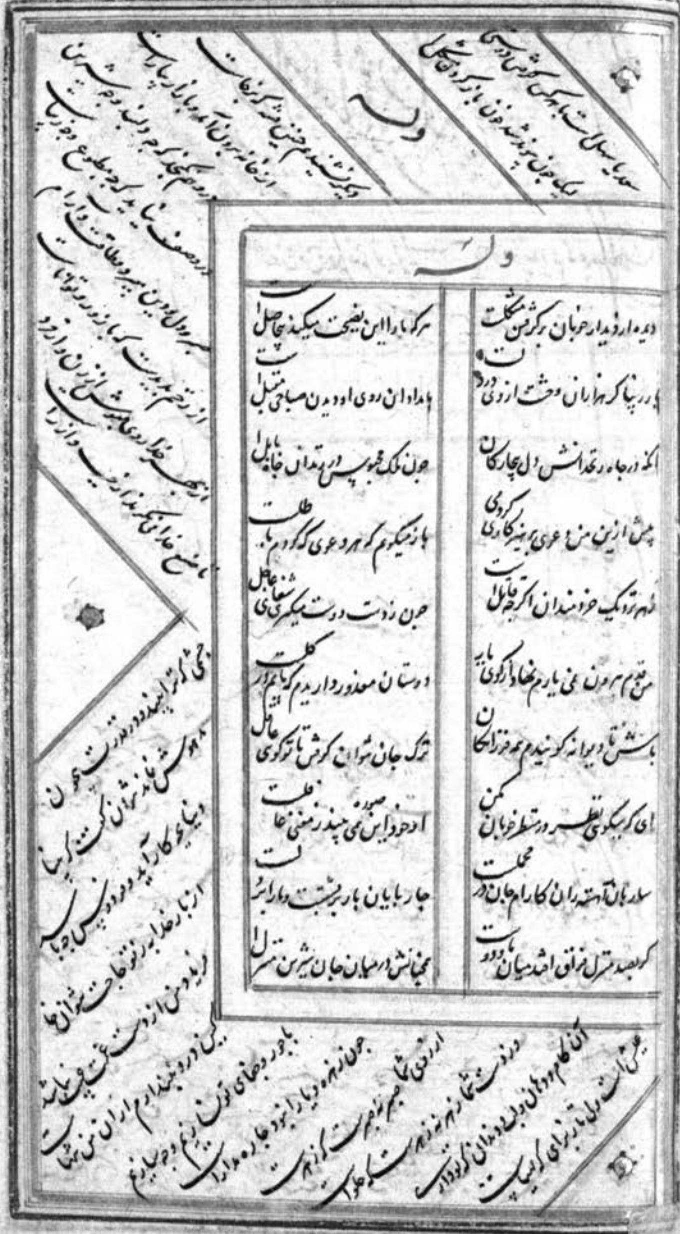
گر به شهری بکشم در آیند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عالم نیست

به تصدق آمده ام با ملامت بردم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت | خبر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست

تا تو نیامی مکن آن جور که کافر نکند | در جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست

۲۶۹



و له

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست

یار زیبا گر هزاران وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی یار / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی عاقلست

ای که میگویی نظر در صورت خوبان خطاست / او همین صورت نمی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

و له

دیدار تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهانت / بردار که کوزهٔ نبات است

ور چشم تو سحر عشق یک روز / دعوی بکنی که معجزات است

زهر از قبل تو نوشدار و است / فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق / می‌بینم و هر دو بی ثبات است

ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل صلات است

از [illegible] کن / کی [illegible] حکایت

چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

و له

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است

وا[illegible] چشم [illegible] / [illegible]

بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است

بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

وله

ایضاً له

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی ... که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی چکند بنده که درمان بزد ... ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات ... بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

ایضاً

درد عشق از تندرستی خوشترست ... ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌نهند از کاینات ... عارفان گویند مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه ... نیستی و حق‌پرستی خوشترست

چون گران باران بسختی میروند ... هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان دهی ... می نماند تنگدستی خوشترست

وله

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ... از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست

سعدیا این ره مشکل افتادست در دریای عشق | اول آخر در صبوری اندکی پایاب هست

وله

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد | وز حبیبم سر بریدن نیست

مطربا ز دست من بجان آمد | گر مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادم | کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم ای بوستانی روحانی | دیدن میوه چون چشیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند | سیب سیمین برای چیدن نیست

وله

توبه کند مردم از گناه بشعبان	در رمضان نیز چشمهای تو مستست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست	وان دگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میسپرد حکایت مجنون	دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گو که اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر	هر که ندارد دواب نقش پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد	نیشکرش در دهان تلخ کبستست

ول

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد | بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حیر تا نثاری تو آب چشم میریزم | که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قامت
کدام غالیه را پیش خال لعل تو قیمت
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که ننگ و ملامت
هزار دشمن اگر برکنند سعدی را
بدوستی که بگوید خطا بود ز حکایت

ای سعدی ... تقصیر حال

ول

مراد ب ازدوست ... سبیل است
دگر ... بیچارگان سبیل است
ندیدم ... طبیبی چیست
...
ندرد ...
الا ای کاروان ...
که یاران رحیل است

هر آن شب کز فراق روی لیلیست | گر بر مجنون رود لیلی طویل است
کشندش مسند اندر پای مشتاق | بپا بازار ابر بند جمیل است
تو و همت آن بد بلندی حسیب است | نه سرمست آن بجادوی کحیل است
چو می‌باید اشان و خیران رفت باید | وگر خود در ره بزیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی برفشاند | محب ار تیغ بنشاند بخیل است
اگر چه ما بطاعت سر نهادیم | وز ایشان گر قبیح آید جمیل است
بیل دوستان گیرند یاران | ولیکن شاهد بازی بدیل است
سخن بیرون مگو از عشق سعدی | سخن عشقست و دیگر قال و قیل است

وله

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزندان عشق دربند است
بگیرم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است

سر بسر پیر سلطنت بنده بود درویش را — گر تو انگشتری رسد نوبتی از گداست

برده اگر بر افکنی وه که مشهد بود — چون لبس برده میرود وین برده از ماست

گوشهٔ چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن — تا شب ره روان بود روز بر دو شناخت

خلق جرای بر عمل برود و کبریای تو — غرضه هیچ مند و ما قصه بی نواست

سر بنهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر بنهد به بندگی بر خط پادشا

وقتی اگر برانیم بندهٔ و تو رحم کن — کاتش آن در ذکند کر بیایم از جلا

راه تو نیست سعدیا کم زنی وجودی — یا بخیال ور بود پیری و پارسائیست

ایضاً له

عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخاست — هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

هر که باشاهد گل روی بخلوت بنشست — نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

وله

کس بچشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاقلان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آب روی نیکنامان در خرابات آبجوست

خرده‌دانان معنی را غلط ندسماع | اولت مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفت را اگر استقصا کنی | زیر هر موییش دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار | حسن گل بیش از زبان بلبل بسیارگوست

وله

مجلس ما را بجا آرد و خاک از کوی دوست | بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم | ورنه سازد ما بباید ساختن با خوی دوست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که دوا طاقت نادیدن دیدار تو [illegible]
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
[illegible] که صاحب نظری گاه [illegible]

تجلی از تنگ بضاعت [illegible]
من سری دارم و در پای تو خواهم باختن [illegible]
چون نظر نیز ندیدست [illegible]
هرچه گفت دیگران [illegible]
انکه [illegible] پیدا [illegible]
آدمی نیست که [illegible]

در سرم بود که هرگز ننهم دل بجمال | بسرت کز سر من این همه پندار [illegible]
آخر این موی میان بسته اطاعت کردن | چه خطا داشت که سرکوفته [illegible]
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود | که بدیدار تو عقل از تن هشیار [illegible]
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بپرداخت و بزنار [illegible]
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند | شاهدی آمد و بود آنکه ببازار [illegible]
تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی | که بپهلوی تو بسیار سر خار برفت

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبای دبزرپای بالای تو نیست | شهد شیرین و شکر شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی وفادار تو نیست

وله

کس ندانست که [illegible]
یا نظر با تو ندارد دگری [illegible]
خط آنست که دیدار تو [illegible]
که روا است بیان کش نظری [illegible]
[illegible]
شب وصل [illegible]
[illegible]

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

او خود چه روانی تو که در آتش و آبم | چون خاک شوم باد بکویت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق | گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

گل را همه کس دست کشد دیر و زودی | بلبل نتوان کرد که در پای نخواند

هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای | برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دستم نرساند

سعدی تو درین بند بمیری و نداند | فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ولـه

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو | گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین | کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

[illegible]

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا | طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ولـه

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنج است که چون نقطه بکنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق که ما بیم | تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمانی و زمینی | کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

بندم بده ای دوست که دیوانه سرمست | هرگز سخن عاقل هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری | الا سر خویشتنت کار نباشد

سهل است به خون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار | مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند به بالای تو ماند | هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی | دیگر به عزیزش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی | مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

وله

هرگز آن نیچه مخصوص تو چندی که بود	گر چنین دشمنیکی کشته شود باری
گشته بگویم غم دل با تو و کس	بر زبان چند بگویم که دلم حاضر
اگر از چشم همه خلق چو سهیل است	تو مپندار که خود دل ترا باصبر
التفات از همه عالم تو داری	همی کان همه مصروف بود خاص

وله

کمن شود همه کس را بر وز کار آزادست	مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کرم چو از تو نباشد به پیشگاه قبولت	کجا روم که بپرسم بر آستان عبادت
و اگر نهایت حساب هیچ نباشد	که بجز وصل تو دیدم چه جای مرادت
شنیده‌ست که قطع سکنی بجان صفاهان	نتیجه گرفت و دلم حرفش بشطار عادت
کرم بگوشه چشمی شکسته وار به	فلک سوم بنیر زکی و مشتری بسعادت
بپایت گر به بینم کدام زهره دیار را	دوم کری تو نشینم کدام صبر و جلادت

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

و له

مپندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت

یکی را گر ببینی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت

تو آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکنند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون صوفیان را | که پیراهن نسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدیدست از حقارت

ایضاً

وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت | که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن | اگر بالش نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان | نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ولـه

نشاید گفتن آن کس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
دل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیاویزند با مست

دل مردم کسی که سر ببرد | گر دلی هست کان اسیر تو نیست
گر بکبری نظیر من جستم | که مراد جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید | در خور صد چون حریر تو نیست
همه عالم بعشق بازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

وله

هر که خصم اندر او کمند انداخت | بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت درباخت
آن چنانم بذکر او مشغول | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت

وله

ایضاً

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم | پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت | سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خالکه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوای نپخت یا بفراقی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک | می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

وله

[illegible]

ایضاً

[illegible]

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بود است | مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو در خون دلم | که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عیب از چشم تو دارم که بشبهای دراز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت و نگفتن آرند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت | بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

وله

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند | کو مرهمست گر دگران نیش میزنند

ای صورتت [illegible] پیش تو خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] کر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صدره [illegible]

حسن تو نادرست درین دور و شوخی
من خسته [illegible] دلبران کی [illegible]
[illegible] جمال او [illegible]
الا براه دیده سعدی نظر کند

ایضاً

این آیت [illegible]
[illegible] قلبی دل
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن عالم [illegible]
[illegible]

نه اول حال کبود است آدمی زاد	تا آخر چون چندی شبی باشند
پس آن بهتر که اول را آخر خویش	ببینند و قدر خود بدانند
زمین چندان بخورد از خلق و جهد بی	هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی دنیا دمی خواند	که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن زگوری	ببین تا پادشاه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت	که می‌دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید	که چون جلاب در حلقش چکانند
چنین شعر و سخن شکرآلود	ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

ولـه

توانگران که بجنب سرای درویشند	ضرورتست که هر وقت ازو چشند
توی توانگر من از عنای درویشان	چنین مدار که رخسته و کرریشانند

برون نمیرود از خانگه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
شبان ما که بریاضت عیش درویشان | که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهیدستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بعالم دیوانگان ندانستند

وله

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند | گر همه ملک جهانست بچیزی نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

[illegible]
مگر آن دوست که در [illegible]
[illegible] دیگر بند
عاقبت حال [illegible] عاشق
کاشکی [illegible] قیمت [illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]

وله

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه بدستی بلند
طفل گیاه [illegible]
ابر بهاری [illegible] چمن [illegible]
تا بتماشای باغ [illegible]
هر که بنیش درست [illegible] قامت سرو بلند
عقل [illegible] کشش اسرار عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که بند اندر شکن چون تو یکی در نظر
در نظر دشمنان نوش نباشد بسی

الکه سرش در کمند جان و دلش در کمند
بس که بخواهد شنید سرزنش نا کسی

ور ز قبل دوستان پیش نباشد گزند
می نکند التفات الکه به تیغش بکشند

سعدی اگر عاشقی پیش طریق ز بیت
تا بکف زورآزما نخیزد نشاید بکند

وله

شاید این طلعت میمون که بخاطر دارند
هر دل اندیشه دور دیده جانش دارند

کی در آفاق چنین روی دگر بتوان دید
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند

نازنینی که سر انداز قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

خاک بادش که رخی چو دوابی احمد
تا بجای رند روی بر و بالش دارند

عشق لیلی نه بیاندازه هر مجنونست
مگر آنان که سر و مال و دل آتش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشست
جو عشاق بر بزند و خلاصش دارند

ایضاً

سوی کمین اگا دست که صاحب نظر آمد
بیگانه ز دوش از نظر ببین که آمد

کیست که نهان نظری باید دارد
من نیز برآیم که چه شهر برآمد

اهل نظر آمد که جستی به ارادت
یاروی تو بود آمد دگری بهر است

در وزیدان جز از صورت عاشقی دارند
حال سعدی تو ندانی که برادر دردی

نیست کیفیتی تو آن گفت و عاشقی دارند
۹ نادر درد صالی دوست درد دلی

کرانه عزیز وارد و خروقی عشرت دنیا
سال آن کوه خاک
که نهال بر زند کل بگرد نه کسی جو دید
جی که جان
اسیر آن

وله

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش — که محالست درین مرحله امکان خلود

ای که در شده فقری و پریشانی حال — صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش — که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان — خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند — ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر — که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان — هیچ خواننده ازین در نرود بی مقصود

بند سعدی که کلید در گنج سعدست — نتواند که بجای آرد الا مسعود

پیش ازین گفتند کز عشقت پریشان حال / گر گمانیدی که جمعم را پریشان کرده اند

پرده بر چشم بپوشیدند و دامن بر کشان / جم در درویشی چه باشد تا به سلطان کرده اند

تا چه زاغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند / تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان کرده اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که در دم پیش درمان کرده اند

دگر سودا زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم بر رضوان کرده اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر نی / آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن کرده اند

ور نگشتی چه حاجت کاب چشم زرد رود / تا جزای عشقم از سرتا بپایان کرده اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنت دوست میدارم که ایشان کرده اند

عاشقان دارند کار روز عارفان حال / این سخن در دل فرود آید که را جان کرده اند

وله

کلکان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان را در سماع آورده اند

سایبان لالا بال در جولان ... [illegible] کرده اند

دیگران چندین فتح چون خورده اند / آتش اندر خطان افتاده و بر خرمن

جام طعنه بر جان ... [illegible] کرده اند

دوستی پیدا در چمن گستر ده اند

... [illegible] کرده اند

ما جهان ... [illegible] آرزو ده اند

عاشقان ... [illegible] بر رو ده اند

و له

[illegible]

مهین دوران ناصر اهل ایمان
گزین احمد یاور دین احمد

خداوند فرمان و ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد

همه نامداران و گردن فرازان
بزنجیر سبق الایادی مقید

سزد گر بزرگ منش بنهاد
خداوند کاران دریاد پیر ...

خردمند شاه رعیت پناها
که مخصوص بادی بتایید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بخت جوان باد و جاه مجدد

بدولت نیابد و دوران کسی
بابنای بقای گیتی ممهد

موبد نماند این ملک دنیا
نشاید بر گیتی پیچ مسند

جهان صرف کن دولت و ترکه فانی
که نامت بگیتی بماند مخلد

الصنائع

که پسندد از باغبانان گل | که از بانگ بلبل بسودا درند
برآرید فریاد عشق از خطا | کزین شوخ چشمان بیچاره‌اند
چه پرده‌ها را بباید درید | که در پای آن پرده بالا درند
نباید شدن گرد در کوی عشق | چو بی‌عاقل آیند و شیدا روند
نه سعدی درین کل بدر رفت و بس | کز آنان که در روی دریا روند

وله

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند | که همگنان ارادت کوی دگر بیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از نو نظر بپرهیزند
بکن جامه صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | هزار دشمنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرادی بانکه تصوری ... آشتی ایناو
دوران کسی دیدم جان ... ایشان
اگر ملامت ... تیغ ... بیتش
ملامت ... دل ... دوستان ... زند
بیا ... سعدی ... بود
کز اندرون ... بپرهیزند

وله

... و دیگران داند
... بود ... وصل و بس دوران
... گوید ... جای ...
... آید ... از ...

که ... سر ... بدند
... اهل بصیرت ... دگر ...
... ندارند ...
... کس ... خاک ...
... خاک ... رند
... رند

وله

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چنین سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

[illegible]

بجان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود	نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

وله

آفتاب از کوه سر بر می‌زند	ماه‌روی انگشت بر در می‌زند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش	هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست ساعد می‌کشد در روی شیر	تا نپنداری که خنجر می‌زند
با چمن روئی که سرو و ما متش	طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او	کین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پیشانی باید چو میخ	تا چپش سنگ بر سر می‌زند
انگبین در پای نیش است ای مگس	نوشش می‌گیرد و نشتر می‌زند
در بر وی او دست بستن شرط نیست	ور نه بندی کاین پسر دل بر زند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار	کین سخن آتش به نی در می‌زند

[illegible]

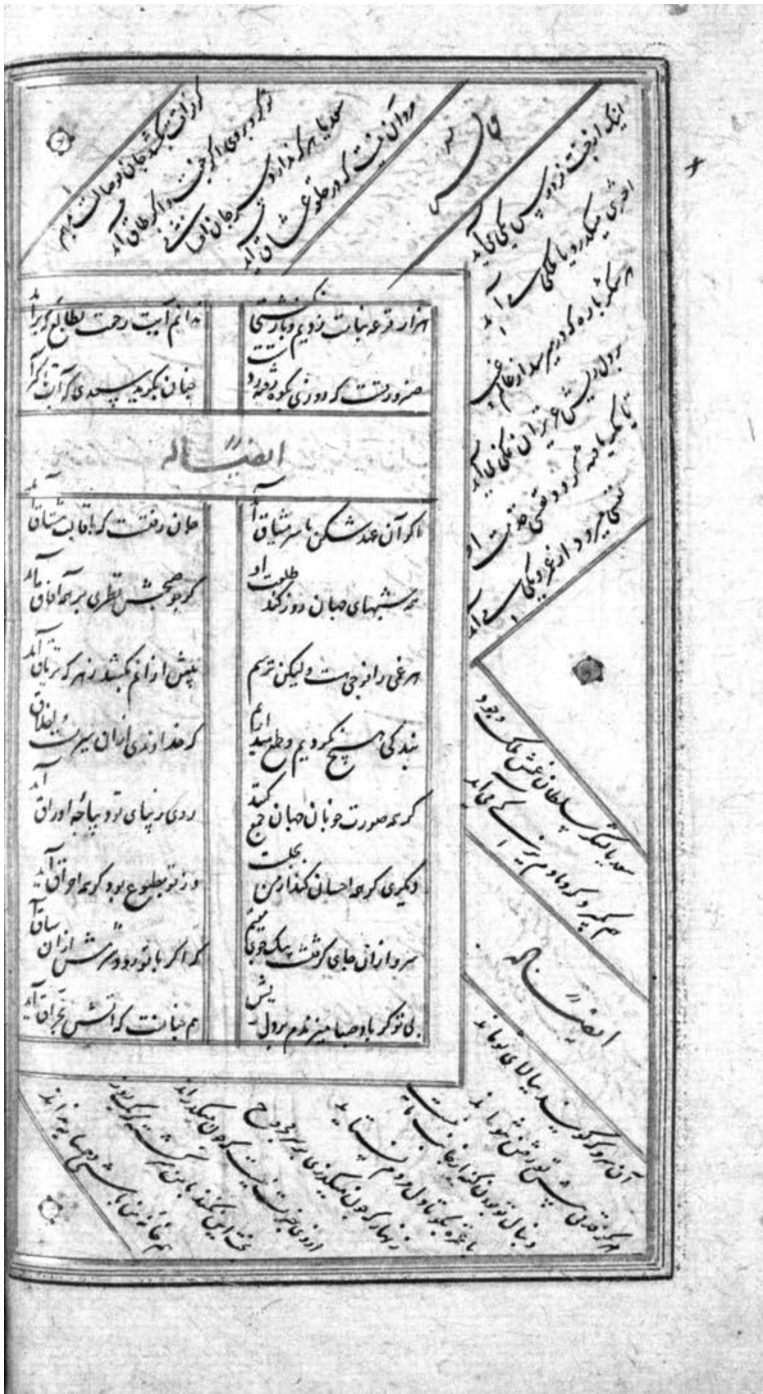
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان | کان چشم خواب آلود خواب از دیده‌ها می‌برد
بسیار میکوشم که دل با کس نپیوندم ولی | دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش [illegible] | دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد
حاجت بتیر کی نیستش تا در کمند آرد دلی | من خود برغبت در کمند آورده‌ام تا می‌برد
دل بردن در داده‌ام ور میکشد استاده‌ام | کاندیشه از این پا میکشند یا می‌برد
هرکو نصیحت میکند در روزگار حسن او | دیوانگان عشق را دیگر بسودا می‌برد
وصفش نشاید کرد کس دریای شیرازست و بس | سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می‌برد

و له

اگر نشستی و بیرش چشم صنوبر میشود | نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق او [illegible] چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی خلاف این مملکت بروی مسخر میشود
دیگر از تلخی چه آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

و له

[illegible]



هزار قرعه بنامت زدیم و بازستی
ضرورتست که روزی بکوه برگردد

مدام آیت رحمت لطایف گر برآید
جهان بگردید چو سعدی که آب گر آید

ایضاً له

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بحلست
ور ز تو مطبوع بود گر همه اوتاق آید

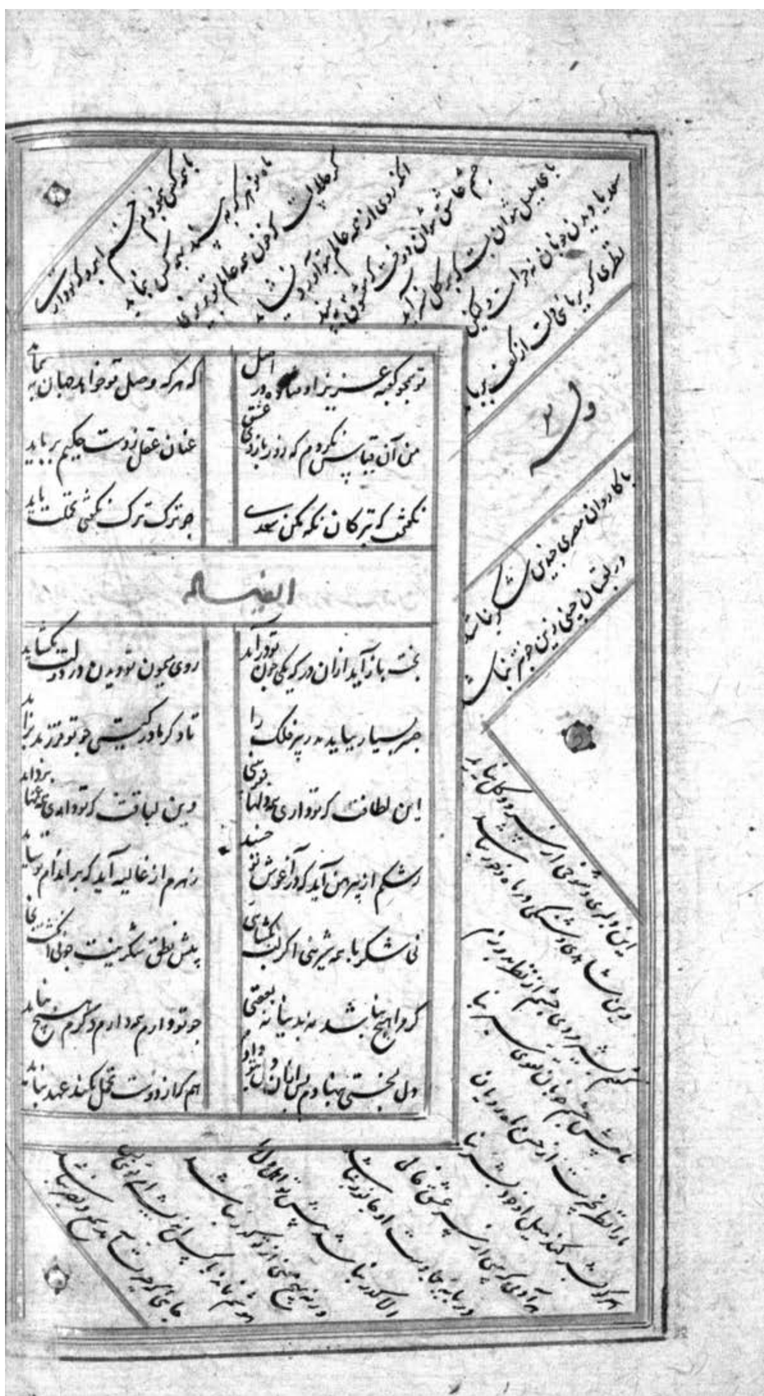
سرو از آن جای که شد پیک چو بینیم
کی اگر با تو رود در روش از آن ساق آید

بی تو گر باد صبا نیز ندم بر دل ریش
هم خیانت که آتش بحراق آید

مرادی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نگاشته باشد نگشته خواهد بود
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا — دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

وله

اگر مرا از دوست دیر میسر شود — وای چو فردا در سر این عمر شود
تا تو نباشی متصل رنجش باطلبت — ور بنشینی پای ما در طلبت سر شود
برق یمانی بجست خرمن عقلی بسوخت — وآن همه آتش بکف دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ار — گردر و دیوار ما از تو منور شود
گر کلهی دست دار بر طرف افکنی — حقه چنین کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری — سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نکند دست — هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود



تو همچو کعبه عزیزی و شاهد و در اصل
که هر که وصل تو خواهد بجان بباید

من آن نیم که بپیچم ز دوست در عشقی
عنان عقل ز دستم حکیم برباید

بکشت که ترکان نگه مکن سعدی
چو ترک ترک نگیری تحمل باید

ایضا

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین لباقت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفص را | از ذوق اندرونش پروای سر نباشد

ترسم خراب نوشین تا بامداد بر من | شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد عشق سعدی | الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد | طامات مدعی را چندین اثر نباشد

ایضا له

بلبلی بیدل نوائی میزند | باد صبحی هوای میزند

کس نمی‌بینم ز بیرون در سرای | اندرونم زخم جائی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود | چون برو باد صبائی میزند

گر جفای یار را نمی‌بینم کنار | غرقه حالا دست و پائی میزند

شه بربام باشد تا یکی | سر بدیوار سرای میزند

آشنایا بر جراحت رحم آر | زانکه شمشیر آشنائی میزند

چند با شوخی [illegible] دوران من [illegible]
[illegible]

و له

[illegible] این گنبد [illegible] تو با ما یکی شود
[illegible]

سعدی درین کمند نه تنها [illegible]
[illegible]

[illegible] ۱۱۰

[illegible] نباشد

[illegible] نظر نباشد

[illegible] اگر نباشد

[illegible]

وله

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

این است حال تن که تو دیدی بزیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود

بر سایه بان حسن و عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف شما رود

یا رب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد — که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی — که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار — که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم — که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری — که غم با یار بردن هم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

[illegible]

وله

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی السعادت [illegible] | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک است لطفهای امید | برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی | دلها بازپس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید | جور مزدور برنگیرد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم | تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارند | خاک شیراز و آب رکناباد

الکنه [illegible] عشق
[illegible] بود [illegible]
دوری [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] در دست [illegible] زند
سعدی از دست خویشتن فریاد

وله

خلق از ظرف دوست ولا [illegible]
یار دیگر [illegible] نکند یار [illegible] باشد
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] بیمار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] یار دست [illegible]

مرغان قفس را المی باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن — شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق — جایی بفروشد که خریدار نباشد

وله

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد — بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند — بجمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد

جهان فراخ نشستست یار در دل تنگ — که پیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد — که عرصه جای به بسیار در نمی‌گنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم — که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

سعدیا عهد ترا گر [illegible] / ورنه [illegible] که بپایان [illegible]

[illegible] ز آفاق [illegible]

[illegible] کاه چون [illegible]

[illegible]

مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زنهار هرچه داری از بهر یار شیرین
بر دل خوشت نشیند خشمی که یار گیرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

وله

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد
وآبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد

آن نه می بود که دور از نظرت می‌خوردم
خون دل بود که از دیده بساغر می‌شد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

وله

در پای تو افتادن [illegible]
[illegible]

درویش [illegible] دوا دارد
[illegible]

[illegible]

کس عالم رشت دانسته سوی صدفی	الا کسی کو نی کورا الی باشد

وله

درمن این عیب قدیمست و بدر می نرود	گر مرا بی می و معشوق بسر می نرود
ببرم از دوست مرهای و تنیت یکدا	گر کن بلا بسیست که از طبع بشر بری
زع ا لوف کر با جانه خدا انس کر	گر لب سنکش بزنی جای دگر می نرود
عجب ار دیده گریان نشد آمد	عجب است که خون جگری
من از این بار زبیابم که گرفتم در پیش	اگرم سرود ار پیش دگری نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم	گفت ازین کوچه ما راه بدری
جور معشوق جهان نیست که آرام برد	کوئی ابریست که از پیش قمری
تا تو منظور شدی آمدی ای خسته شهر	هیچ دل نیست که دنبال نظری
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل	چند مرهم بنهادیم و اثری نرود

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

عاشقان از بلا نپرهیزند
نه بهشت عاشقان دیگر باشد

سعدی نه حریف غم او بود و لیکن
بار سپه دشمنان برند هر که در افتاد

وله

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون دوست جهانست
شمع دلش را رسد شاهدی بگیرد

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشند بمیرد

وله

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبانرا
دل بیچارگان سپر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تا کسی را اگر این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آنکس که بی‌بصر باشد

وله

هست ز لفش نه بگلزار در آید
غنچه ز گل و لاله بیکبار بر آید

[illegible]

عقل را با عشق در دل چه زبان
سعدیا دل در سر سلیمان انداز را میبرد
بلکه جانش پیش چشم دلربا میبرد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی بکش آن روز بتاراج حوالی
کز باغ وصالش بوی گل یار برآمد

ولــه

سرو بالایی بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از و خرم ترست
کو برایش گردن الخبا میرود
میرود در راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود
انچنین بخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر بیغما میرود
هر که او در شهر دید از مرد و زن
دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کافتابی سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنند اند
کاو بسر در نقش دیبا میرود

عاشقان بیدل چه تدبیر کنند
دنیا گر از او لب درصبح
عیب... گر نسیم ز دوست
یکبار دو... گر لطف کنم
زینت... کراهست کراکیست
گر طالب صادق آنست

کجا ز غایت لطفی ببوی ما
کرده های در مندان ز سر ما
گر ز ظاهر طاقت که دوست
بکدام دوست بگیرم

چه فایده آرزو کرد
تو ضمیر بیداری کردن
چنین حساب کردم
گر شاد و جاه که دل
دگر ببین چه ببینی
گر شود وصال که داه
فتنه که برکردن
اگر از جفا بنالم

وله

[illegible]

وله

چه عیب باشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر به خیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق گرش تیر در قفاست
چون میرود ز عشق تو چشمش از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کین پای لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار گر به سر مست بگذری
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

همچون نشانه پای تحمل در مانده‌ام
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی به در نمی‌کند از سر هوای گل
در باغ لازم است که خار جفا رود

وله

[illegible]

زان را ولی از سنگ سخت تر باید | و او لیت که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگر چه هر که جهانت بدل خریدارند | منت بجان بخرم تا کسی نفروش آید

بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد | خلاف انچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید

بپرس کشتهٔ شمشیر عشق را باری | چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا انچه خواست | نخواست که دیگر چه فرزند زاید

تو انکه در رحمت بر دری دربستان | مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید

چو سعدی اگر تشنه جلالت باد | تو دیر زی که اگر عمر خود نمی باید

وله

فلک را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد

حرام باد بر آنکس نشست با معشوق | گر از نهیب رقیب تو خار پستش نمی‌دارد

درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق | که در مراجعت خویش زنشتر خار دارد

بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار | کس این کند که دل دوستان بیازارد

بپای خدمت او شوم دگر کشتی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت | مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

ایضاً له

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید | که میرود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

زدست رفتم و بی دیدگان عندا تند | که زخمهای بصر بر بصیر می‌آید

همی خرامد و عقلم بطبع میگوید | نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر می‌آید

درخت میوهٔ مقصود از آن بلند است	که دست قدرت کوتاه ما بدو یازد
مسلمش نبود بار عشق و آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی	دلی که با تو بپرداخت با که پردازد

وله

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی آفاق در نوردی	صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لطف لبانت شد دست یادت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کشند زیبا بر پرنیان و دیبا	لیکن برابر اش بحر چنین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانست شاید که خون بریزی	با یار مهربانت باید که کین نباشد

[illegible marginal verses]

وله

[illegible] ... از ... زاید
هر چه از صورت ... عقل آید ... [illegible]
... چنین باز آید
[illegible]

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی | هیچ سنگی نیست که منظور بیاید آن

وله

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد | دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر درخت کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمه‌سار بنشاند

چه روزها به شب آورد جان منتظرم | به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بجد جهد که شبی در فراق دور آرام | وگرنه همت آن روز نیست تا ماند

جهان و سلطنت ار میسرت شود مپسند | که گر سوار براند پیاده درماند

به دست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند

چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

آشکارا بنشیند و دگران روی چو ماه | گرد آیند که چه بر خلق نهانی
آخر ای ذره و دور زمان از سر لطف | بر ما آی زمانی که زمانی
صورة روی تو ای ماه دلارای خانگی | صورة حال من از شرح و بیانی
یادگار باد صبائی که چمن باز آید | عمری بینم و چون برق یمانی
آتشی در دل سعدی محبت زده | دود آنست که رفتی بزبانی

وله

کشتمش سیر نه بینم مگر از دل برود | آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورة دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج آن بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشت | قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن شکل و شمایل برود
شب هجرانم [illegible] | [illegible]
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال | چون بیاید بسر راه تو بی‌دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی برود | پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی از عشق نیارد که بنالد [illegible] | حیف باشد که دو عمر بسر باطل برود
گفت وصل بدو اند مگر از زده [illegible] | مانده آسوده بخسبد چو غزل ابرود

وله

گفت آن ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان میدهد و با نه بیند
[illegible] کمند از جای بجای | [illegible] که نکوتر از این
[illegible] در نظر بو جمال | [illegible] چمن
کام از ذکر [illegible] | گر آن زلف [illegible] چمن

تو که چون زن نکردی جفت ... [illegible]
بلکی در کله که سلطان نشد [illegible]
ما در اندر کلکی دل و جان [illegible]
دیده دار از دل کشتی که سیدان [illegible]
هر که چون خود خراب شد [illegible]
نپسندد از کردن دری دهان ماند
[illegible] دل

مردم زیر زمین دشمن او شد است / کافتابست که بر اوج برین می آید

پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده دود / حیف باشد که چنین کس به زمین می آید

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارم / گو حذر کن که هلاک دل و دین می آید

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم / پاکان افتم اگر خود بینی

گر کند خشم و یا بکند حکم و راست / پادشاهست که بر ملک یمین می آید

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی / شاهد آنست که بر گوشه نشین می آید

وله

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند / عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

بی جمالت کسی اگر بود خانه بهشت / خاصه از دوست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماند گفتم / من بگویم لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست / روزگارم به سر زلف پریشان ماند

ببین جان زاد کریم که یاران ماند
قصه در چمن سعدی نه انصاف دوی
کی چنین ردی نه پسندد که نوخیزان
هر که با صورت و بالای تو [illegible] بینی
حیوانست که بالا کشی بستان ماند

وله

[illegible] چشمش بود
[illegible] عشق
جانست و [illegible] پیش [illegible] بود
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]

نیدانم آن شب که چون روز شد	کسی بار داند که با هوش بود
موزن غلط کرد بانگ نماز	مگر همچو من مست و مدهوش بود
بکیشم و دشمن بدانست دوست	نماند آن تعلل که سرپوش بود
جوابش بکرد دیده سعدیا	زبان درکش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی به پند شعر	که شوانند از حرص خاموش بود

ایضاً

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد	در اشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله رخ او دبر آید یاد	ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی چو بت من باشد چو روی مهیاست	هزار سال دگر گر چنین بهار آید
حسان خورند بر از باغ وصل او مرا	ز گلستان جمالش نصیب خار آید

[illegible]

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان

چو بر دامن کش بود مشتاق مجلس را
حدیث آنکه گوید بلبل که گل در بوستان

چو آب فرات آنکه کو جان تشنه
چو مجنون با کسی راحت دلیلی در میان

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی
جهان مستم که گویی بوی یار مهربان

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او آید صبا عنبر فشان

خطا گفتم شنا وانی که چون شوخی کند عذرا
نمی باید که عاشق را شکایت بر زبان

قلم خاصیتی دارد که سر با سینه شکافی
و گر بازش بشوئی موی عرق سر دوان

زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان

گرت خونابه گیرد دل از دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان

وله

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

[illegible] صبح [illegible] بانگ [illegible]
[illegible]

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکنی نگه که لطفست بر آید از وجودی
ملکی نعوذ بالله که در وصف ما نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
که دوروان ولایت کرمی و وفا نباشد

اگر اهل معرفت را [illegible]
[illegible] ز قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه ز تیغ مهربانت [illegible] بلا نباشد
که بود تیرباران [illegible] دلبری [illegible]

[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

الختام

تو نگفتی بهارم رو پس صحرا بود	با حریفی دو که دایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم	وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
در پس سایهٔ اجلال اتابک ایمن	لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تبسم می‌گفت	که چه گوییم نتوان گفت که چه زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و ثمن	نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
نشئهٔ ساغر عیش در دهن شور انگیخت	تشنه علیوی شیرین در لب شکر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملک است	یا رب این روی ملک پیکر سیما بود
ای سعدی جهانی بدمی غارت کرد	بجز او نور که بر خوان ملک یغما بود

وله

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

وله

بلبل ار روز با جوری ندارد
گل را ز بهشت آن مدعی را
بیا صنم نگار ... کنم
روز به بهاری بهار ...

ای کلک تو ... بیک ... داد
سحر ... بیت ... نوبت ...
تا ... بدان ... بهشت ...
[illegible]

سرو چمن در چمن ناز ... بود
بگذار تا ... در دیده ... تعلق
بیدارم آنکه تا بیدار و ... ورد بود
بر آدمی که صورتی از سنگ ...

من باز از نو ... سودای ... حسن
گر کرده دل ... چشم ... دو بود
بر کی بیاید از دل ... پیش ... ام
چون نازکی ... کجا ... بود
سعدی ... و جفا ... دیدم ... زمان
گر دولت نیکوان عمر ... بود

جو ذوق از ذکر پیدا آید آنرا | که بهجان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ افتد در دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیبا یکی نا مهربانست | که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی | تحمل از دست زنبوری ندارد

وله

هرکه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هرکه که بگذرد بکشد دوستان خویش | وان دوست مشغله که دگربار
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان | دیوانه ام کند چو زدیوار بگذرد
گفتم دری زخلق به بندم بروی خویش | در دیده درد دلم کرد و دیوار بگذرد

باغ میخواهد کرد و زی سرو بالات | تا گلت در پای ریزد و از غمات سر بارد

آن چه رفتارست و قامت و آن چه گفتارست | چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ادا

ایضاً له

همه شب میرود از عمر و به روز نرسید | گر گلستان وفا بوی صفایی ندمید

آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت | همه عالمش از من نتوانند خرید

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید

هر چه از آن تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت | گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

رو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست | مهر ای یار کرا از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | هر حالت که در خود نگرد مهر تو دید

آن زمین کوش و دشنام شنیدن سهلست | چه از این به که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که بگویم غم دل | عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

هم بود شوری درین سر بیگمان	کین همه شیرین زبانی میکند

وله

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود	یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل آنکه	صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست	هر کجا پای بگل رفت دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق	بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بر سر خار مغیلان بروم با تو چنان	بارادت که یکی بر سر دیبا نرود
باغبانان شب از زحمت بلبل چه کشند	گر بایام گل از باغ غوغا نرود
همه عالم بحکم رفت و بگوشت نرسید	آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را به نصیحت ز تو میخواهد برد	گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
تا رخسار نپوشی تو مرئی	تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود

با غیرت خوبان که چه بیگیر و بیست
در صبر بم بیم زدیکلم سری
سعدی نتوان ... که دگر دیده ببرد
کان دل ببرد بدزد که بر خلق خدا ی

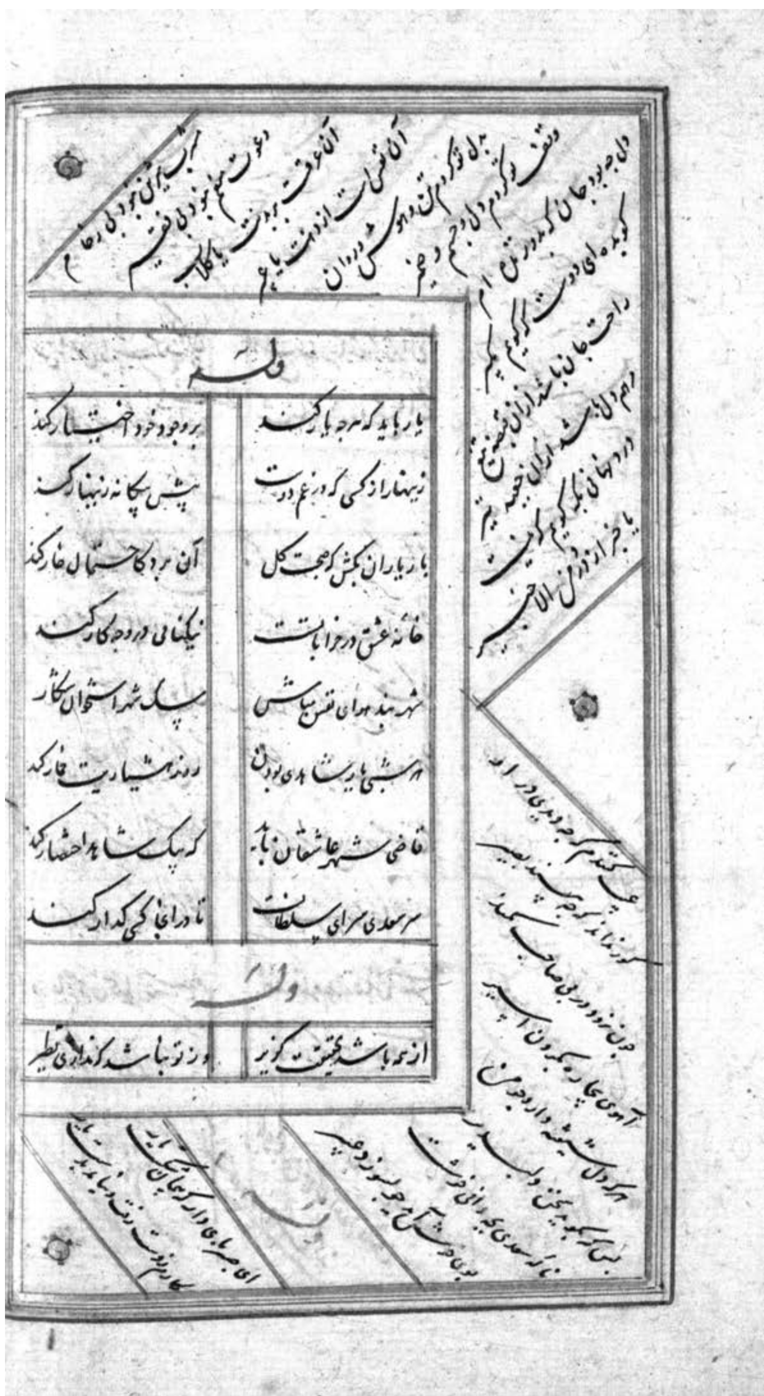
عشق را عقل بجواب چه ببندد لیکن	هیچ عیار نباشد که بر زندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غم عشق خواهی گفت	شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

وله

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کو را ببر گشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری بود	با ما مگر او را به عنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران	کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روزی شب آن گفت که حسنش مگر از ماه	گویی که در آن نیم شب از روز دری بود
گویم نظری بود و کس از من بپسندد	باغی که بهر شاخ درختش ثمری بود
آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی	کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم صورتش بیابانی برسیدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش	با او شدن گفت وجود دگری بود

وله

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌گنه از ما جدایی می‌کند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند
می‌کند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنایی می‌کند
جو به جو ... آن نگار زنگ دل
با من او گندم‌نمایی می‌کند
یاد من او یکدلی و طاقت دور
بر من او خود پارسایی می‌کند
ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند
کشتی عمرم ... از عشق
از من مسکین جدا ... می‌کند
ای عجب با من ... می‌کند
آنکه ... دور جهانی می‌کند



وله

یار باید که هرچه یار کند / بر وجود خود اختیار کند

زینهار از کسی که در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند

با زیاران بکش که صحبت گل / آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خرابات است / نیکنامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید / که به یک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانست / نادر آنجا کسی گذار کند

وله

از همه باشد به حقیقت گزیر / وز تو نباشد که ندارد نظیر

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم | یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید | چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
در عشق یار رفت مرا سیم و زر ز دست | لیک آب چشم و آتش دل سر دو دست یار
سعدی به بند کیش کمر بسته بود | لیکن ز بند کی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفایی یار درست شد | در دل شکن امید که پیمان شکست یار

وله

آن کیست که میرود بنخجیر | بای دل دوستان بزنجیر
همشیره جادوان بابل | همخوابه لعبتان کشمیر
آیت بهشت اگر شنیدی | کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان ابروی او | افتاد خبر ندارد از تیر
نقاش چو صورتش ببیند | از دست بیفکند تصاویر

[illegible]

وله

[illegible] بوی گل زار
منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر جفتگان بدر برد
بیداری بلبلان اسحار
[illegible]

هم زخم تو به چو میخورم زخم / هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون / برگردم و برنگردم از یار
گر دنیا و آخرت بیاری / کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ای یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار

وله

پروانه نمی‌شکیبد از دور / ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار / صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان بنفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

[illegible] ور دیده دل نمی‌شوی دور
از نیش [illegible]
[illegible]
سعدی چو ارادت انگبین است / راضی بکند احتمال زنبور

[illegible]

وله

[illegible] از روی تو خورشید نور
[illegible] چشم بد از روی تو دور
قل هو الله احد [illegible]
[illegible]

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
بحر حیوان نه بباطل بکند چشم آویز | مست چندانکه بنوشند نباشند مستور
این حلاوت که تو داری عجب ار گرد تو | عسلی دور زند و زنبار ببند ز زنبور
آنچه در غیبت تو بر سر من میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
من امروز و تو انگشت نمای همه شهر | من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سختم آید که بهر دیده ترا می بینند | سعدیا غیرت آید نه عجب سعدی غیور

الصنم

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار | راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
این بلا تنها که خواهد برد جان نازنین | زور عرض از دوست جور نفس نابکار
کا بیکویم جیودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی میان در رده ی نیکان شرمسار

آن همه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
با سر انداخته‌ام گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود | فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله

دولت جان‌پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند | گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعله بر فروز مشغله پیش گیر | تا بپرد از سرم زحمت خواب خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم سپید در پی ما او فتند | هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدیا گر فعل نیک از تو نیاید همی | بد نبود نام نیک در عقبت یادگار
آتش عشقت ز فکر بجهد اندر وجود | آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

وله

زنده کدامست بس هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را | بند خردمند نیاید بکار
سر بکشتن بنهی پیش دوست | به که بهوشت بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان خستی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست | کو بچشد گر تو نهی نیش بار
سعدی مهر تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نبیند کنار

تا روا میرمت بر زبان دارم روان
تا دهم جان [illegible] خواهم گفت [illegible] درجم
ده کران ساعت ز شادی جان برآرم [illegible]
موج زحمت گر بر دروا هوای وصل آن
با تو که در دوزخ غم هوای زهره
جای تو کردم چشم تا ز حسن [illegible] لب لعل
چون زخم از جان [illegible] در دقایق تا [illegible]
چون زخم از دل [illegible] زدم [illegible]

لب بر رو در وصل یاران عنایت بیرم
لا به بر کردون [illegible] خون نمود [illegible]
بوالعجب شوریده ام بهر بطالع [illegible]
ملکی از شادمام [illegible] درد [illegible]

تو سیروی و خبر نداری	واندر عجبت قلوب ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم	هیچ بود که تند و بیمار
در حسرت آنکه زنده گردم	تا پیش تو میرمت دگربار
گفتم که بگو شاید چو سنگی	بنشینم و روی دل به دیوار
دانم که بمیرم نگردد	تو سنگ درآوری بگفتار
سعدی نبود و بختی از پیش	باقید کجا رود گرفتار

وله

شد رام ز زلف و بالای توای بدر منیر	قامت آن یا بلا یا قیامت عرصت ای عزیز
گم شدم در راه سودا ره نما یا ره نما	صبر ما از پای در آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا	هم ز جلک بر نگیرم چون پرید از کش بتیر
ناوک فریاد من هر ساعت از بجای دل	بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن بر حریر

آمد و آلوده سعدی گرز آلوده و [illegible] بگذرد
در نوای دلبر [illegible] سلطان [illegible]

وله

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار
شرط دوستی [illegible] نه شرط [illegible]
چندی دهای چو [illegible] پیش [illegible] نهند دهای
یاران برای نقش [illegible] طریق
بانقش [illegible] زیبای [illegible]
بایاران [illegible] هر [illegible]
حکایت از [illegible] نقش [illegible]

من ره بخویشتن نبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار

کشتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ما را بدر نمی رود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار

ما را رموز عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس بجانبی و سعدی دگوشه
یکباره باشد از همه خلقی جدای یار

ولہ

ای خلق از جهان بیان تمنا ر
چشم خلقی برد چی خوب بو باز

لازم است آنکه دارد این همه لطف
کر تحمل کند ستش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی در بردی فراز

من ورد وفا و عهد جانان کنم ایشم | گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی بسر انگیز وجود من | عیار مدعی که از کشتن احتریز
فردا اگر سر از خاک برآرم اگر ترا | چشم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود بکار آید تعبیات حدیث من | من روی در تو و دگران روی در گریز
سعدی مدام عشق تو دریای بند ماند | قیدی که کرده گر همه بیش شود گریز

ولَه

ساقی سیم تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه | بس بگردان شراب شهدآمیز
کابر آوار و باد نوروزی | در فشان میکند عبیرآمیز
جهد کردیم تا نیالاید | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند دست ستیز

بارپائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر که با گل آشنائی بود | گو برو با جفای خار بساز
سپرت می باید افکندن | ای که دل میدهی بتیر انداز
هر چه پیش آید از دوستان کرمست | گر اعانت کنند ور اعراض
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نماند این دستان | هیچ مطرب نماند این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله

مبارکتر شب و خرمترین روز | باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است آن یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم افروز

ایضاً له

وله

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد می خوان از قفس

گر برنگردم در دستان نامهربان و جیران | هر روز خاطر با یکی من خود یکی دارم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان | تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

بیرون بضاعت بر کس چندانکه شیدی میکند | او با دو پیری محبان از دست دیگر انکس

بند خردمندم حسود اکنون که بندم سخت شد | گر جستم ابیار از قفس بیدار باشم زین سبق

گر دوست می‌آید برم با تیغ دشمن بر سرم | من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم | چون صبح بی خورشیدم از دل برآید هر نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن | بگذاشت مطرب بر درم چندانکه بنشاند عسس

گو بند می‌خواهی بده ور بند می‌خواهی بزن | ویرانه بر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس

در یاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان | حدیثش بر یاد آوری آخر بر یاد شبی

ایضاً

اگر ملال گرفتی چو دوران سلامتش | هر چه کند بدل بری کس نکند ملامتش

قال

[illegible]

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب | تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود | بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد | تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی | اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

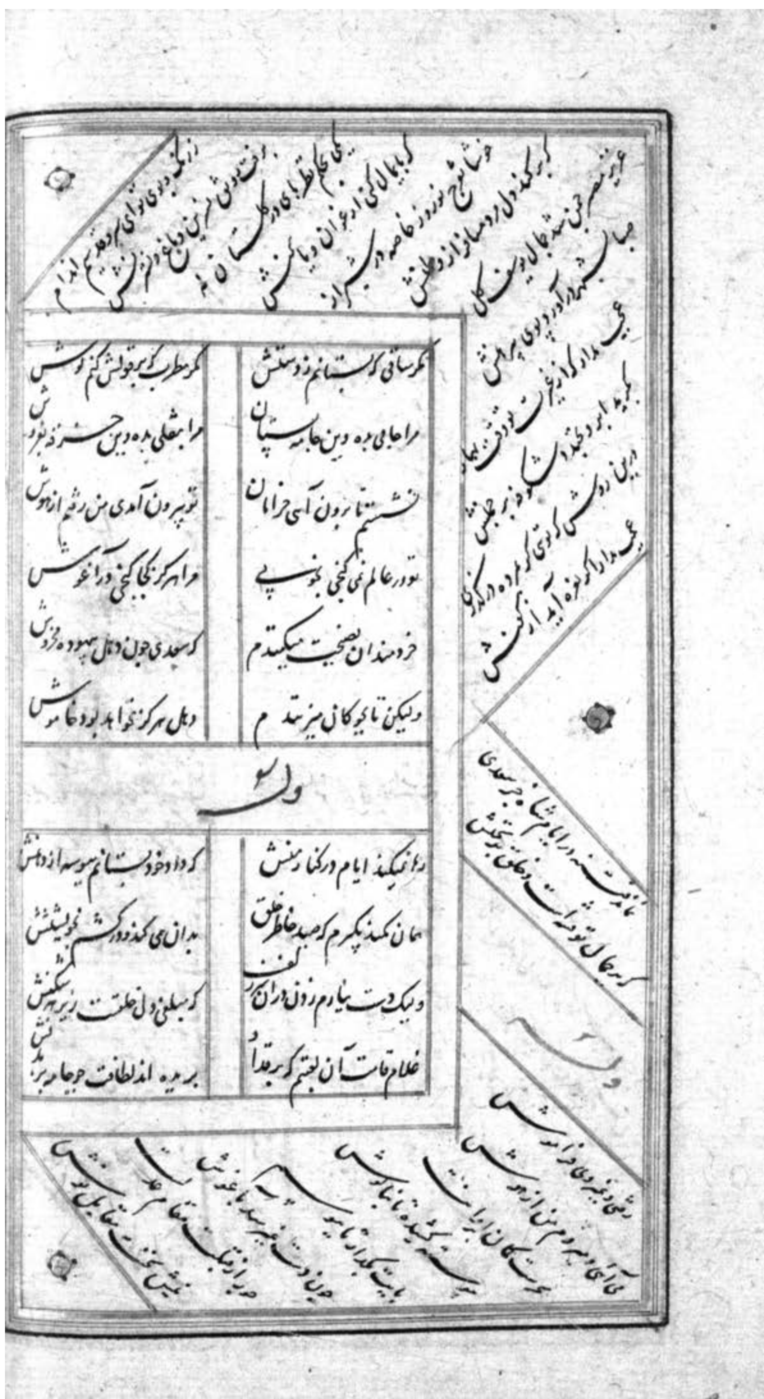
وله

چون برآمد ماه روی از طلعت پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ حناش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است | از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نشاید گفت و سرو و آفتاب | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

وله

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش

[illegible]



اگر ساقی که بستانم ز دستش | اگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی بخوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا چو کانی میزنندم | دهل هرگز نخواهد بود خاموش

وله

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و درکشم به خویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

بیکار بود گر در بهاران | گر بیند نبندد لب مخروش
دوش از غم دل گرمی نهفتم | باد سحرش بیخ و سر بپوشش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی حلال است | کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز وعظ مردم
میگوید و خود نمی کند گوش

وله

زنهار از آن دو لب خندانش
وانش لعل لب و آب دندانش
که آن دانه سیمین [illegible] پستانش
شهد بود [illegible]
باغبان گر [illegible] بستانش
گر [illegible] کند از [illegible]
در چمن [illegible] نشانش
که [illegible] نماند
جای اندر [illegible] نشانش
[illegible] الا [illegible]
چه خواهی چو [illegible]
تشنه [illegible] حیوانش
[illegible] این روی اگر [illegible]
[illegible] بستانش
[illegible] باغبان [illegible]
[illegible] پاشانش
[illegible] چون گوی
از خم زلف چو [illegible]
[illegible] یارعاشق را
[illegible] دامانش
[illegible] در بحر [illegible]
چه حاجت [illegible] کند ربارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

وله

گر یکی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق	دامن عفوش بکنه بر پوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل بنشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند	باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	خرقه خلوتی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من	بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بترسند دراز ای شب	آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی هست باراده بکوش
سر که نه در پای عزیزان بود	بار گرانست کشیدن بدوش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش

به چشم عیب و تکبر نگه به خلق مکن / که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند / که ملک روی زمین نزد همتشان لاش

به چشم کوته اغیار در نمی‌آیند / مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نپسندند بر کسی منت / خطا خورند و نگویند با کسی پرخاش

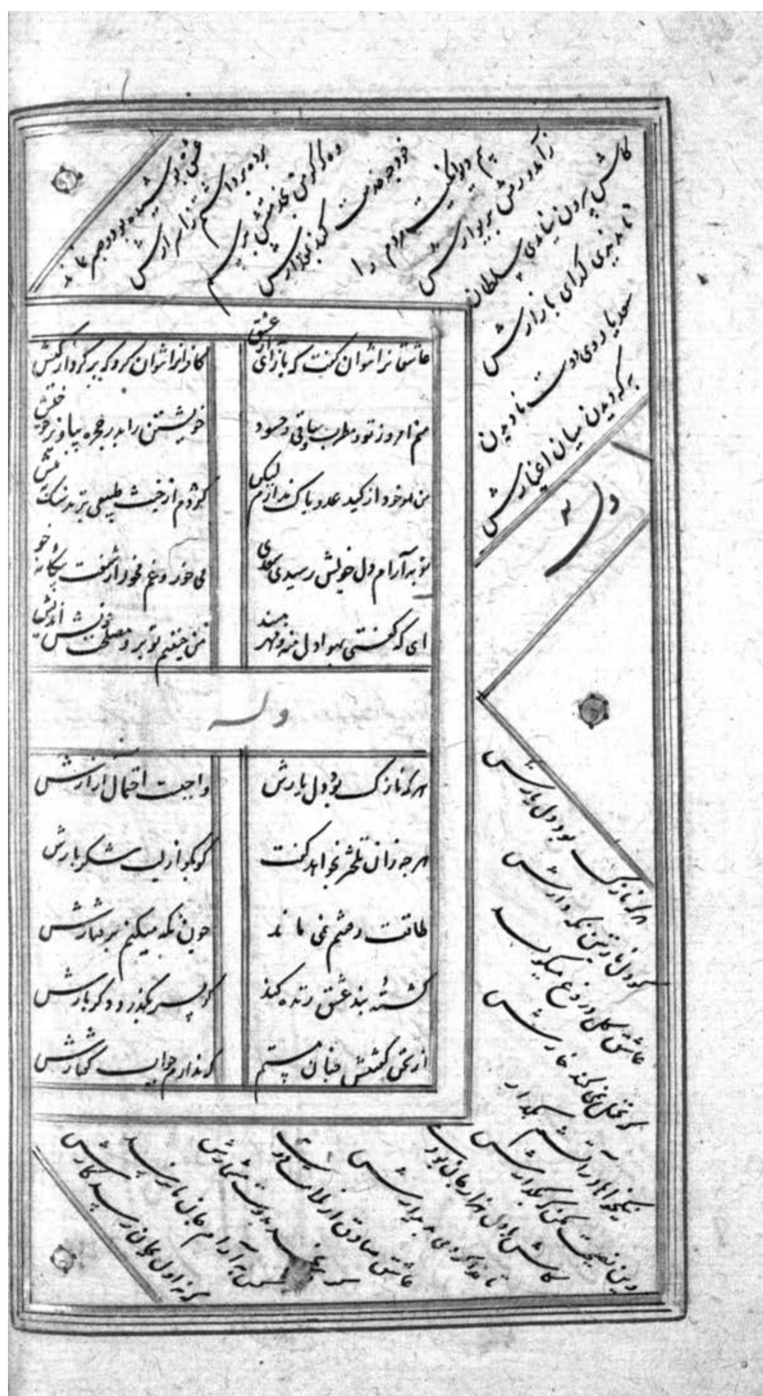
ز دیگران نپسندند خود و دگر نزنند / نه دست کج بکنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیک‌مردی در حضرت خدای قبول / میان خلق به رندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش

کمال خط خردمند نیکی آن است / که پر گران نکند بر قلمزن نقاش



عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز عشق / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

من امروز تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن را بدر حجره بیاویزم خویش

من بخود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعی بزند نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله

هر که نازک بود دل یارش / واجبست احتمال آزارش

هرچه زان تلختر نخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش

طاقت رحمتم نمی ماند / چون نگه میکنم برخسارش

کشته بند عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگربارش

از رخش گلشن جنان هستم / که ندارم جواب گفتارش

خائید یار سنگدل این است | هرکه سر نپیچد ز پیکان نوازشش
خون ما خود محل آن دارد | که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند | ترک جان گوی و دل بدست آرش

وله

یاری بدست کن که به امید راحتش | واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را اگر دهد به سر پرده‌ای رهی | ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت | روزی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد | بروی پراکند نمکی از ملاحتش
هرجا که قبح ترکند یار دست روی | داند که چشم دوست نپوشد قباحتش
بیچاره که صورت دیدست جمال دوست | بی جمال نشد استراحتش
با چشم نیم خواب تو چشم آدمی | از چشمهای نرگس خندان وقاحتش

وله

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جای دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده / چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت افکنم / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

حتی تزول حاجت الاغراض فی الهوی / یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامور که خبر میبری بیار / بادیت اگر بجای تو نفسم بود رسول

دوران دهر تربیتم سر سپید کرد / وز سر بدر نمیرود همچنان فضول

سعدی چو جای بهانه ای بار غم ... / ... تو نیست شد که قبول

وله

... تو در رای ... مایل
... آن شاخ ... مایل
جلوه گاهی نمیدهی ... زیبا ...
... مهمت تمایل
هر صبحی را دلیل ...
روی تو ... ولایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
... عاشق و معشوق
... زنجابیل
... زنبیل
... ببستی ... زایل
... حابل
... در قفس آمده ...
... جابل
... عمر ... تا زایل

ایضاً له

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه داند مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفتهٔ ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
عجب پیش تماشا بینی خلاف روی چون حسنی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید | که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر | بسر بپیچد از تیر غمزهٔ مکسول

ایضاً

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول | در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بآستان امید | که باد او در حجره میزند یا طول

خمار در سر و دستش بخون مشتاقان | خضاب و نرگس مستش بجادوی مکحول

بیار ساقی و سمایه کو دو چشم بخیل | که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول

جمال تصور معشوق در خیال منست | که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

حدیث صبر رها پادشاهی عشق | چنان شدست که زهاد عالم معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | که شمع خانهٔ درویش شاه داشت نزول

بر آن بساط که منظور میزبان باشد | شکم برست کند التفات بر ماکول

درستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

۳۰۶

مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست نا امیدی سر بخارم

خداوندا بلطف اصلاح آر
که مسکین و پریشان روزگارم

ز درویشان کوی الخار ما را
که از خاصان حضرت بر کنارم

ندانم و ندیشم از وصف حبیب
بجز این کز سماعش بیقرارم

شرابی در ازل در داد ما را
هنوز از تاب آن می در خمارم

چو عقل اندر نمی گنجد سعدی
بیا تا سر بشیدایی بر آریم

وله

الحمد لله که عزم دیدیم و بدیدیم
دیدار عزیزان بخدمت رسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بر فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت
وآواز درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد
روی که دوران مه چو نوی طلبیدیم

[illegible]

امروز که بدیدیم [illegible]

[illegible] ایوان [illegible]

[illegible] گرده [illegible]

آن شد که [illegible]

[illegible] آن روز [illegible]

در حضرت [illegible]

[illegible]

باز آمدم [illegible]

دشمن [illegible]

[illegible] دوستان [illegible]

سعدی ادب آن کرد [illegible] خود شد
گفتیم که ما خود بشب تاریک ندیدیم

وله

اگر دلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دگر با غمزه [illegible]

رفیقان سفر کردند هر یاری به اقصایی / خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم

به دریایی در افتادم که پایانش نمیدانم / کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند / بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت / هنوز آواز می‌آید بمعنی از گلستانم

وله

اگر با صحبت خویشم عزیز دارم / همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجویی که نیابی بازم

ز جان مشتاقم به کم نظری سیر کند / یا جان تشنه که چون تشنه نباشد بازم

امروز بدید آنچه دل خواست | دیدار بخواست بدسگالم
اکنون که تو روزی باز کردی | روباز بخیر کرد حالم
با آنکه ز اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آرزومم از فراق چندانک | دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم | در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره بدرگهت آمدم باز | چون چاره نماند از احتمالم
از جور تو هم در تو گریزم | ور ز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی | سهل است جفای هر که عالم

وله

آری وه که ز شناخ روز شایان بودم | چون پرستی بزم صورت بحان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشستم | کور اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخسبم یک شب
که نه در بادیه خارم ز مغیلان بودی
[illegible]

سعدی

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم



تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش به صید من / و آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت و زر شدم

وله

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوق است در جدائی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر اهل روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بدان سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم



گر بصد بار رهام کنی زین رنگ | نبکردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو | چه کنم میبرد باکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست | کهربا را بگو که من کاهم

ایضاً له

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیب از پیش که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان | تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
همه ای حکیم پندم که نگاه در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
تو در آینه نگه کن حرکات خویشتن را | بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی | که نه من غنوده‌ام دوش و نخفته از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدین فقیرم

کنند دردمندان گله از شب سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

وله

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شکسته مانده ام از بامداد روز وداع | که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از خودی ندانستم | که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست | که با خیال تو دعوی کند که من هستم

وله

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد | همچنان امید میدارم ز رحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست | وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

وله

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی معنی بود سر که بنهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

سعدی ز خدا بهرچه کنی شرک خالصست | توحید محض اگر نه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست و قرا جفت | یکتا کنیم وقت عبادت دوتا کنیم

حیف آید این خیال رود در سرای دل | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملائک از آسمان | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

وله

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام | ز تو به خانهٔ تنهائی آمدم پیغام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید | که میرود با فوج جیش ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه | برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو | درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است | که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر مپرس از شب تاریک هیچ غم نخورم | که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و چه گلست | در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی اگر قیاس کنی | بدانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب | که دیر مست شود هر که بی خورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

عاشق جان خویشتن را با دیگری سکون بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایم

وله

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از تو بگریزم
بآستین نرود پای بسته در دام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بهیچ روزه بدیوانگی برآرد نام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
کی بیابدت از حسن صنف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بجا لبای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
نه دوستان مجازی چو دیگران برمیدم

قسم بروی تو گفتم از آن زمان که ببینمی
که هیچ جز تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا به پیشم و خواهم که خاک پای تو باشم
فرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

وله

[illegible]

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین ره ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم
وان درین کوی ار نشینی هر دو از یک خانه‌ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما نیز از آن فرزانه‌ایم

عیب‌جویان از حشم گو هیچ نندارند گرند
هر یک اندر بحر معنی گوهری یک دانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از حلیسی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیست باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

وله

ما امان از پی مقصود جهان کرده‌ایم
درد ... ما ... جهان کرده‌ایم ... بوده
خود ... باده ... در ... ما ... کرده‌ایم
... طلبش ... کرده‌ایم
گفته ... آن کرده‌ایم
... باده ... میکرده
... کرده‌ایم
... آمده ... ما
... بیابان کرده‌ایم
... در دو ... کرده‌ایم

سعدیا آن گوهر جان بشکار دل ما
گو بیا مه که ما صید فلان کرده‌ایم

وله

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم
بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط
تا نباشد ... به تماشا نرویم
دیگران ... کنند ... نرویم
ما ... بخانه نرویم ... باده
... ما نرویم

گر بخواری ز در خویش برانی ما را | بامیدت بنشینیم و بدر باز رویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
ای که بر بستر دیده من چو بساط | که اگر نقش بساطش بشود ما نرویم
گو بتندی و جفا روی بگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست | که چو مجنون نگویند بسودا نرویم

وله

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار علاج | چرا صبور نباشم که جور یار کشم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

ایضاً له

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام	روی تو دیدن بصبح روز نماید بشام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت	شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سپرای صبح نشان میدهد	ورنه ز ایوان نجابت بانگ خروسان بام
با تو سر داستیم خانه و هر چه اندروست	هر چه پسندد شماست بر همه عالم حرام
خواهم آزاد کن خواه قوی تر ببند	مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
اگر که در آتش بسوخت پیش از سودای ما	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
ادلم اندیشه بود تا نشود نام زشت	فارغم اکنون ز ننگ خوبان بشکستند جام

سعدیا گر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
نه از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
که گر اجل برسد هم زبان نگه دارم
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی
حدیث دوست نیاید به پایان [illegible]

ایضاً

گر من ز محبتت بمیرم	دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان	دردی که دوا نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه نمی‌کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش	می‌بوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی	در پای لطافت تو میرم
گر میگذری بخاک شیراز	گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیرود که چندست	پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی	رفتی و نرفتی از ضمیرم



وله

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی‌درمان بگریم / گهی بر بخت بی‌سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گویی / که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود تنها / نه تنها من اسیر و مستمندم

نه هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور / برآساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم

[illegible]

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز جای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هرچه از آن تو نیست بر سر عالم حرام

گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان روا
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است گو تو ندانی کدام

گو سلام من آی یا به شدی و جور
ور من بیدل رسانی جان بکام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

[illegible]

وله

من چون تو به دلبری ندیدم	گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت ساحری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را	امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت	در طبله جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت	نظم سخن دری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان	چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو به دلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی تو مرید خانقاهی	من شیخ و قلندری ندیدم

[illegible]

[illegible]

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم این را نه خود بربستم

بی مهر و وفای که میان من و تست
هیچ دانی که به یک عشوه که کردی دستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته از طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم رستم

وله ایضاً

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

دگر فردا به زندانم ببندند
بنقد این ساعت اندر بوستانم

[illegible]

وله ایضاً

ما در خلوت به روی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

[illegible]

مردم هشیار ازین معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد	ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم	داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای	تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل	با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند	عهد وفا هم برین قرار که بستیم

وله

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم	کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی	که چون می گذرد روزگار مسکینم

[illegible] سعدی [illegible]

وله

[illegible]

محتسب گو ساقیان را نهی منکر میکند
گو بیا از روی محرم نقاب افکنده ام

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ام
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ام

هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق
بازمی پوشند و ما بر آفتاب افکنده ام

سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند
ما دهل در گردن و خود در خلاب افکنده ام

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بود غالب شویم از آسیاب

وله

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

جور خطا کیش اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه است و فتور ای صنم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی به سر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
گر تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گر از دست رقیبان نتوان کرد کمونت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم

گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
گو بیاموز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گر چه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تواش نپسندی
گر نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ور دهان [illegible] زلفی بگذشت
[illegible]

چون نکو بنگرم [illegible]
[illegible]

[illegible]

گر با لیدن [illegible]
[illegible]

هر آن ساعت که با یادم من آید — فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد — نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست — ندانم شاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور — ببوی او نماند هیچ مشموم

نبی او عیش نخواهم نه با او — که او در سلک من حیفست منظوم

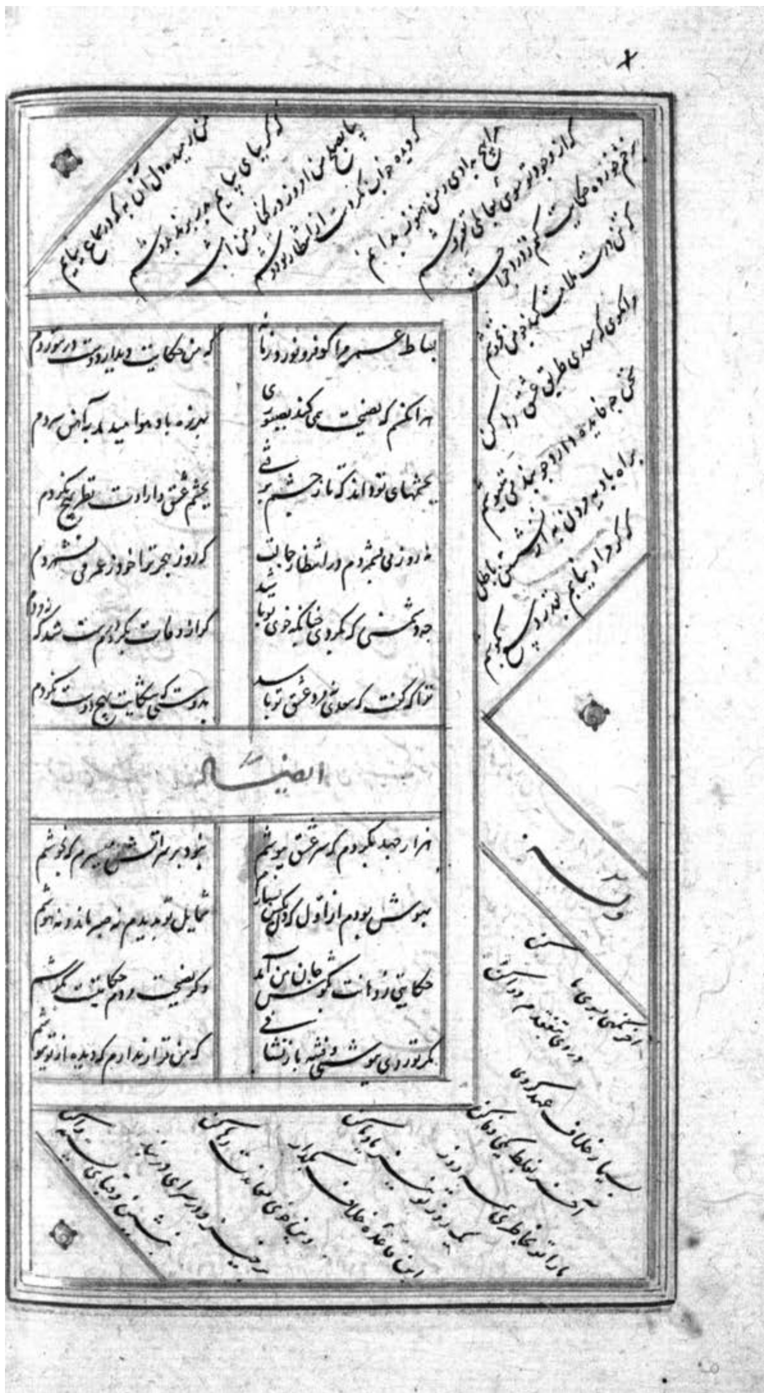
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید — که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند — کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم ببینند — نداند تن درست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی — عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار — مسافر تشنه و جلاب مسموم



بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانی | که من حکایت دیدار دوست در نوردم

هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری | بدرزه باد هوا میدمد بآهن سردم

بچشمهای تو دانند که تا زچشم برفتی | بچشم عشق و ارادت تطلع [illegible] نکردم

نه روز می‌شمردم در انتظار جوابت | که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد | گر از دعات بگردم درست شد که نه مردم

ترا که گفت که سعدی نبرد عشق تو باشد | بدوستی که شکایت بهیچ از دوست نکردم

ایضا

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم | شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد | دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی | که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

زانرا که هلاک می‌پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از یار / زیبا همه روز گو جفا کن

وله

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من

اینست محبت تو گویی / کامیخته اند با گل من

دشنام تو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کارها مهیاست / ای تو که هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب و روز / هر جا که تویی مقابل من

[illegible] ن بماند
[illegible] بر دل من
[illegible] باطل من
[illegible] من
[illegible]
[illegible]

وله

ای کودک خوب روی چون ماه [illegible]
در وصف جمالت [illegible]
[illegible]

[illegible]

ترسم که عاقبت بماند | ور چشمه سکندر آب حیوان

بیمار فراق به نباشد | تا نشکند آن به زنخدان

وین گوی سعادت و دولت | تا با که در افکنی به میدان

دل بود و به دست دلبر افتاد | جان نیست فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان

بی مار نبود در سر گنج | بی خار نچید کس گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بکشت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

وله

برآمد آن نازنین با ساق سیمین | لبت آن یا شکر یا جان شیرین

بی دارم گر چه ابروانش | حکایت میکند خانه چین

نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش دستان

برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلفشان

خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان

بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان

ما را سر دوست در کنارست / آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو میسرست وصلت / سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

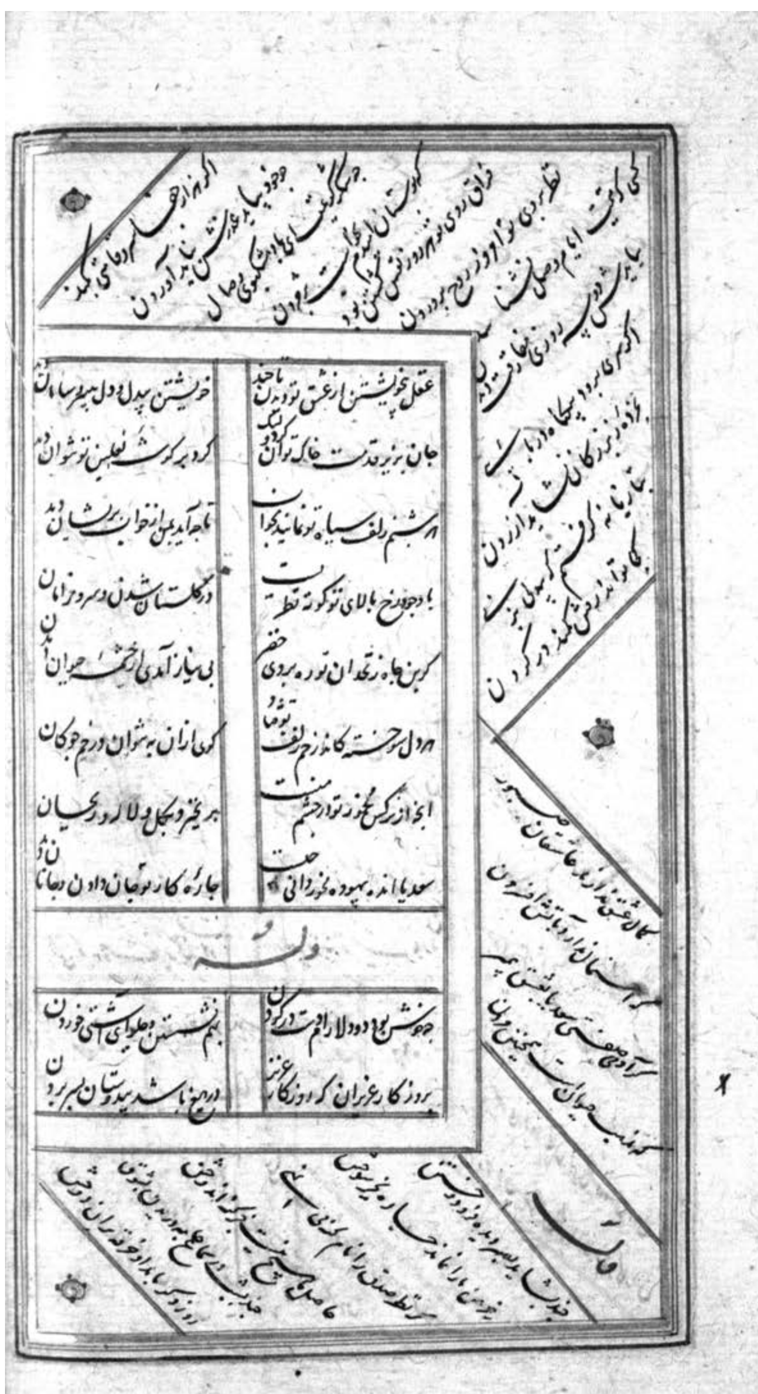
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

چون نیم حکایت شرح این [illegible] / با تو [illegible] گفت الا [illegible]

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / [illegible] طاقت هجران دیدن

[illegible] خواهد بود / دل نهادم [illegible] دیدن



عقل بخویشتن از عشق تو دیدن تا چند — خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک تو آن گرد و لیک — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بن چاه زنخدان تو ره بردی خضر — بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست — بر گل و بلبل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اندُه بیهوده مخور دانی چیست — چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

وله

چو خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

نمی باید نشستن یکی نیکو بشنو
سر بایدت نهادن بر تحمل از دو رانند
اگر این شکر ببینی مگس بنشیند بر آن شیرین
مگس بنهانی بیند چو پیش سیمبران
حیا بایدان عالم سوخت جانا دست بند
گر بیابان ناز کرد عیش و زمان یکی بندان

زهد ترا با چه خرند شاهد شنگول من
شمع و شراب است و نقل پیش تو نوروز خوش

بالکه الم آب روی شکر حالت کنم
شکر حلاوت منوزی شوان دو خوش

بحر برین من پیش دهان تو حیت
در نظر آفتاب مشعله افروز خوش

منطق سعدی شنید حاسد حیران تمام
چاره او خامشیست با سخن آموز خوش

ایضاً

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از نشاط زخمی و دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد
بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سرکوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
زمعربدان و مستان معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم به دست دشمن
که من از تو بر نگردم به جفای ناپسندان

وله

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
ما بر آنیم از قضا از جرم رضا و خوش مکن
دل نهادم ... سعدی ... دو دل ... از دل ... مکن
گر دیگر بار ... آتشین ... مکن

جای بهشت است در کوی یکی نیز انکه
بایم که دل بکوی با چشم ... روزن
کیست که بر بالای دل ... کوی وادی
که بدین آن روی ... با ... دست
در دستان هر کز نکرد ... [illegible]

[illegible] ... تا سخن ... یکی ... دشمن مکن
دون امروز تو عشق ... ازدامن
تیر ... دست ... ای کاردی ... [illegible]
کشتی ... ر دشمن ... دردسر
گر چه رفتار دور ... [illegible]
صد با بار عدل کس ... [illegible]
گنج بازوی ... داری دور باشی



خلاف دوستی کردن به ترک دوستی گفتن
به ناکس نمودن روی دیگر بار گفتن

گدایی پادشاهی را به شوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

رود نستم برانگیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و انگه زخم بنشستن

چه میگویند بالای تو مانند سرو در بستان
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

جفای دوست میدارم که وصلم آن نمیخواهم
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد از خسرو و شیرین بکن یا دیگری بود داغی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

نصیحت کردن آسان است سرگردان عشق را
ولیکن با که میگویی چو نتواند بپذرفتن

حکایت بشنو از این دوری که تنها بگذرانیدن
ز دوست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر بنشینی بسیار زردی [illegible]

سر عقل من بخندی که در غمش بگریم | کین کارهای مشکل شد بکار دوانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد | می باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوب روی خوشرو | تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد | داند که روز گردد دور شب شبانان
باور مکن که دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با جور باغبانان
سنگ از دلش بمهری حال کس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی | تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

وله

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحب نظرانش دست و دامان

[illegible]

تو با این روم گرنه نظر در جان کنی — مصر ما بدید آید یوسف دلداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را — تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب وقتی حال من پرسد — بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران

گرت بادی کند زین بند قطع ما بیان ما کن تو اول کن — نمیدانم که ره باشد خرابی گرد کرداران

گمان کردند سعدی چون جهان دیدی — رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

وله

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — این است که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که رودی قمرست این — بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست و لیکن نخست — از سرو که شنیدست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش — یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

بکندی دارم که تحملش نیست — ز ستمکاری‌ام الامان کش

دلبری کز تو وضع میکردم — مهر و دشنام و زان کش

گر تو شیرین‌تری از آن شیرین — گر بشاید بد آستان کش

بلبلان بیک زهره میدارند — با گل از دست باغبان کش

زانکه با یار رهرو جش نظر ست — شوند بساربان کش

من نه یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان کش

نکن سر بکبر دوست بدوست — حیف بر جان کش

این حکایت که میکند سعدی — بس نخواهند در جهان کش

ایضاً

تخت برق میدهد باد در بوستان‌شان — صبح دمید و روز شد خیز چراغ دانشان

گر تو خلق را چو من بی دل و بیکسی کنی — روی بصباحی ن تا خم شاه جهان حشان

[illegible]

وله

[illegible]

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش	من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلربات تنظر میکند	من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
ای یار اگر جمال تو گفتنی بود	در گوش آن ملول بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنش نمی‌رود	آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که فرو خوانمت بحسن	هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن
یکسر گر حال عرضه ندانند دوستان	آخر درین سفینه ببینند تر سخن
در می‌چکد ز منطق سعدی بجای شعر	گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

ایضاً

گر مقصود شدی با تو برآمیختنش	حیف بودی که وجود از قدمت ریختنش
داعیهٔ صحبت رفتش و باز آن	قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختنش
حکمت من در تو نیست ای قلم قدرت	گر تو توانی چنین صورتی انگیختنش

[illegible]

ایضاً

نبایستی بر اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را | خطا کردی به تیغ هجر کشتن

دگر بار از سر پیمان جانش | نمی باید وفا و مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگربار | من و زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محال است | که نتوان در بروی یار بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گریستن

کرم دشمن شوی یا دوست گیری | نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کشندش | بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی | رازین قید ممکن نیست جستن

وله

هر کس از او بقدر خویش آرزویی میکند | همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او
من بکنم او ورم او ببراد خویشتن | گر برود بطبع من من بروم بکوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع | دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت اوفتد | عمر بشد میرود در پی گفت و گوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن | روز بحشت گشت سر سری کوی او

ایضاً له

آن سرو نازنین که چو خوش میرود براه | وان چشم جادوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیده که کمر بست بر میان | یا ماه چارده که ببندد بسر کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل | در پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه
اول نظر که چادر از آن رخ بدیدمش | گوئی بماه و شاه دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت | جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

گفتم ای جام از تو بیاران وده ستان
بسته کو دست ظلم ... اری ببلطف ناه
یاد دم حافظ دامن همت کوثر ... لکن
از ده ... جو دست بر الحد یا شاه
ای به ... دیده‌ای که ... خاک کی
آن ... دیده من ... خاکی دا
حیف ... از ان دهان که ... دی
دان ... کردار دل ... با
... بگفت ... دین تو ... شکی دکن
ب ... دو ... دو ... جکا

آستین بر روی ... در میان افکنده
دوستی ... بیان ... در جهان افکنده
... عشق
... آواز ... ای ...
... جان افکنده
در ... بلبل ... خوان ... نشان دیده
دیگا دیده ... افکنده
... گان ... در میان افکنده
... ای ... افکنده
... چه ... حافظ ... از زبان

این در بیغم میکشد که فکنده‌ای وصاف خویش | در زبان عام و خاصان ز زبان افکنده
خاکی بر زیر دستان چه زنهار ای پسر | پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
سر خدمت می‌نهادم چون مریدم بند شد | چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ایضاً

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفای تو و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانهٔ لیلی که مجنون نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام | در خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس از طلبت گردش بیهوده که کردیم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
مست بچه ماند امید آن طاوس | غره نکنه گردن آهوی رمیده

سپر صبر تحمل کنند تیر فراق	تا کمان ابروی اگر جنگ نیاغازی
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم	گر همه مایه زیان میکند انبازی
بنده را بر خط فرمان خداوند امر	سر تسلیم نهادن ز سر افرازی
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم	این چنین باید نی دارد چو نوازی
هیچ شک نیست بتر اجل ای یار عزیز	که من از پای نخسپم چو تو اندازی
مجلس ما و گر امروز نه بستان مانند	مطرب از ناله عاشق که خوش آوازی
گوش بر ناله مطرب مکن و بلبل بکار	که نگوید دگر از سعدی شیرازی

وله

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار داش	دو چشم پر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن	ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد | هر وقت یاد آیدش توحی تن بیاد
گر در غمت بگیرم شادی برو ز کارت | پیوسته بیگمان داغ خورده اند ایشان
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد | آنست داغ سعدی کاندل نظر نهان

ایضاً

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر بری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
ای مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجان اندر مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
وای جبر میرود ز سر یاد دست تو | تا خود بیای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری

آن کرد که بر رخت همی می‌ریزی
وان درد که در دولت پیدا نیست
دودی که بیاید از دل سعدی
پیداست که آتشیست پنهانی

وله

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
موقوف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه بدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دوست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
در مانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

دیگر این شب را از ... [illegible]

نیست کز زنده ... [illegible]

همه عشق اگر ... [illegible]

چنان ... [illegible]

حضرت ... سعدی ... [illegible]

نیست گر ... جز این ... [illegible]

رایگانست یک نفس با دوست	گر به دنیا و آخرت بخری
قیمت این بیت سعدی را	یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند	تو قلم نیستی که نی شکری

ایضا له

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی	سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم	تو هزار دوستداری ز من بکشی و بیکانی
بکسی نمی‌توانم که شکایت تو خوانم	همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو به آفتاب مانی بکمال حسن طلعت	که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه سنت نظر دوست کردن	همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم	کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت	همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وله

... خاطر ... [illegible]

... درستی ... [illegible]

ای ... [illegible]

چون زنخ ... [illegible]

... غمزه ... [illegible]

... خوش ... [illegible]

بکرم ... [illegible]

ازین ... [illegible]

در ... [illegible]

این عشق ... [illegible]

عهد و وفای یار ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

دریغ باشد یوسف [illegible] سعدی

ولـه

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو به اتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی

[illegible]

خرابی که دل کس نمی‌دید است پیوند | پیکان چرخ را سپری باید است
با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج نیست که با ما در افکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست | از بخت بار و دوران بضرورت بردنی

ولـه

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی | به هتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظر کنی که چه مستی کنند و مدهوشی
به روزگار عزیزان که یاد میکنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم‌سخن‌اند
مرا از این همه گفتن نصیب خاموشی

گر صورت خویشتن ببینی	حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیفه باشد	ور دفتر بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد	پیرامن خد ارغوانی
آن پیر بگو که همچنانش	از یاد نمی‌رود جوانی

ولە

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی	شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی نه کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین	گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب‌نظران خواب ببستی	در چشم که بنشیند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت	خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق	یوسف صفتا از چهره بنداز نقابی
بی روی توام جنت فردوس نباید	کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

کار از دور عزت بشد رایگانی
جهان نیم روزی ساکن دواب در
که بیم است از کاروان بازمانی
دمی بیش نیست جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی

علیکی می زین نیک جز خیر ندانی
چه امساک و ناصر سبو زنده کانی
بگو تا به از زندگانی بهشت
اگر چشمت آن خیر در این جهانی
عین عاصی باشد از غم بکاهی

چون بیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی	تو امیدی خون از آن موضع که سوزن میزنی
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان	دُر به دریا میبری پستی زر بمعدن میبری
این طریق دوستی باشد ز شرط دوستی	کاب روی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن ایشان و حیران ای بیت	گر نمی آید تو را خجلت پیش گردن میبری

ایضاً له

اگر لذت ترک لذت بدانی	دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت	گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد	که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو آن صورت خود چنان می پرستی	که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی بروید	گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن	اگر قدر نقدی که داری بدانی

چو گویی که سعدی شکر ریزد سعدی
بکوشش بیاید شیرین زبانی
ور ...
بیکباره روی را که بود با کسی دانی
عاریتها ازو دور و سر ابر برد شی
گر شهوت از روبا غ جالیست مردود
شاه بود و جانی تن نظر و روی کاسنی
روی سماع جلس است که جان را حقیقت دل
زنتی در پیچ دریا پیچ شهوت بیستنی
بیا در تسی مبدل شود پیش دو شنی

[illegible]

دوای که بای بسته نیابی دوام دل	با رخ شوخ دیده مکن نام ایمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد	تلخی بر آورد دگر از بیخ بر کنی
زنهار گشت قدم معصیت مرو	کانکه ترسیدت که دوم موقت [illegible]
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است	مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

وله

بسم از هوا گرفتن که نماند پر و بالی	بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه گریز دارم نه طریق آشنایی	چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی
تو چه صلح ندارم غم دور کار کیش شد	که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد	اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی
چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن	که ملک گشاده کرده در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد	که چنین فرشته باشد همه عمر بر کمالی

[illegible]

تو صاحب منصبی بر حال مسکینان نبخشایی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم نشد اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی چشم در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

وله

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نباشد
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو چنان کنی وصالت دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دولت برابر
همه شب درین تحسّی و نظر براه داری

وله

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالت نه که ای شوخ حرامی

چشم آنست و امیدم که چو پروانه بسوزم
از ثنا بکن تو چون شمع اشاره عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگران بند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

که از آن لبهای شیرین تو میرفت حدیثی
شکر گفت که پیشت بنام آنکه غلامی

کاو ز او قامت سیمین تو بت می‌بینند
بار دیگر نکنند سجده بتهای رخامی

وله

[illegible]

خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملک / ملک آیت رحمت ملک ملک آرای

ای حسود ار بشوی خاک در خدمت او / دیگرش باد دیدن تست بر وی جای

اگر خواهد که درین ملک اکنون خلاف / بر قفای بنهد کور و انگشت نمای

بهر ... و وردی ... انچه ... بخت / کج ... اگر نکند انچه کند همت ...

قدم بنده بخدمت نتواند رسید / قلم از شوق دوام دولت بر آمد ز بپای

جاودان قصر معالیت جهان باد که / شود انکه برو سایه کند ... همای

نیک خواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا خنگ عقوبت در پای

وله

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه نخست شاه رسید این همه نازکی کنی

ای که نیاز مود چو صورت حال بندگان / عشق حقیقت است اگر حمل مجازی کنی

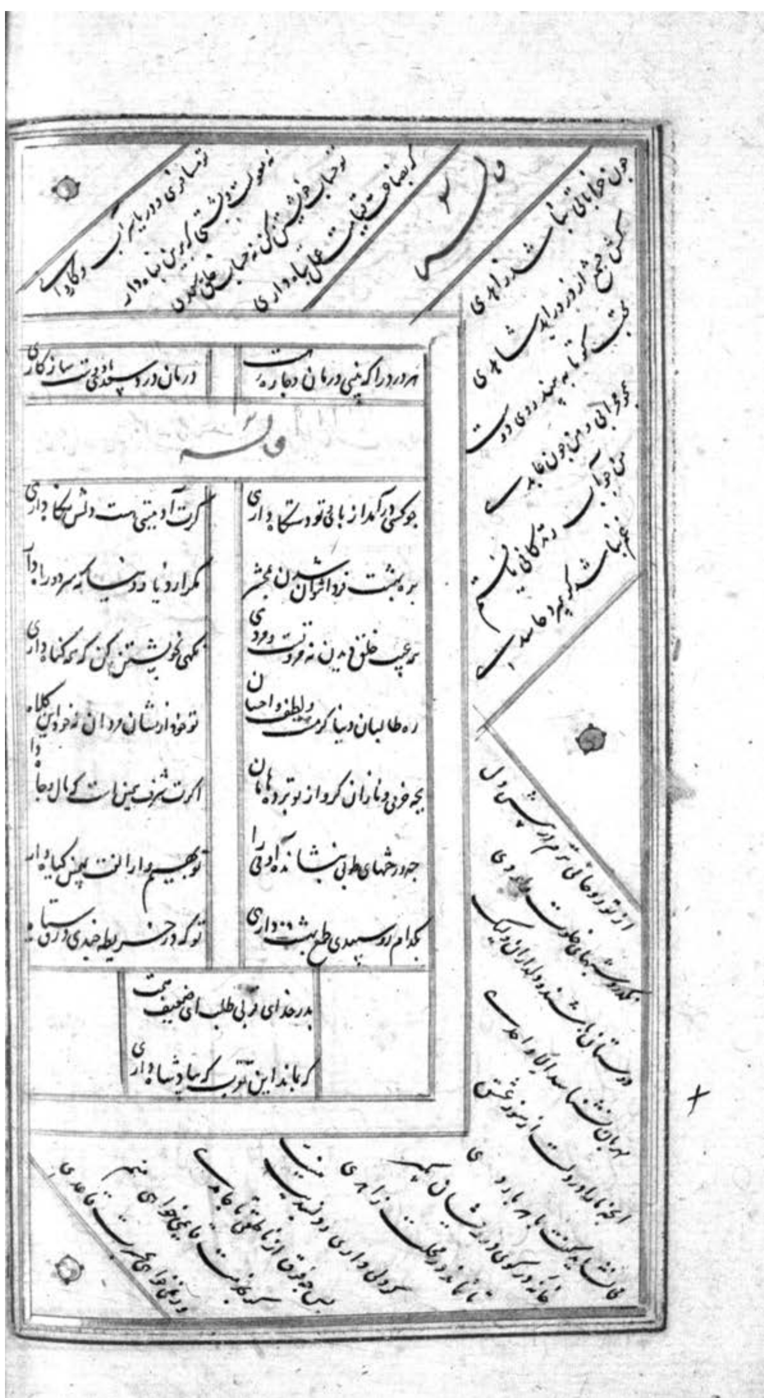
ای که بلفظ ... کنی گر نه ... او دگر / در نظر ... عیب ... اباری کنی

[illegible]

[…]چشم عادت کرده با دیدار دو[…] | حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدایی را نباشد جوهری

ایضاً له

[…]هم باز دولت آمد که مهر بر کندی | […]د شد که یاد عزیزت نظر نگیدی
[…]ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
[…]بود که پیش تو میرم اگر مجال بود | وگر نه بر سر کویت به آرزومندی
[…]دری به روی من ای ماه مهربان بگشای | گرم هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
[…]مرا اگر همه آفاق خوب رویانند | به هیچ روی نباشد از تو خرسندی
حدیث سعدی اگر کاینات میپسندند | بهیچ روی نپندارمت که ماندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد | مگر امید بخشایش خداوندی



هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر
مگر از در دو دنیا که سر دو راه داری

نه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان دنیا کرم است و لطف و احسان
تو خود از نشان مردان نه خود این کلاه داری

بهمه خوبی و ناز ان گرو از تو برده ماهان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چو درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بعلف کیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت داری
تو که در جریده چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که بماند این تقرب که بپادشاه داری

دی شب همه شب دست در آغوش سیبی

و امروز همه روز تماشای سلامی

آن بوی گل است این که بنالید نه بلبل

خوش صبح و دریغا که بکوبند دوالی

از منزل مطلب همه جدائی که نیارم

سیلیست دران وادی دل گذر گه ما

در صبح صحبت دل مسکین نشکیب

هر کو ده جهت که برانند بعتاب

در کوچه جهان و جان ایمان

سعدیا گر روزگارت میکشد	گو بکش بر دوست میکش سعدی

وله

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی	گواهی میدهد صورت بر اخلاقش ز زیبایی
نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده	که گر تلخ اتفاق افتد شکر شیرینی افزایی
دگر چون شکیبایی بنالد عاشق شیدا دائم	که من در نقش خویش از تو نمی‌بینم به یکتایی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان	گر وانشمرد زین صورت برآرد سر به شیدایی
خیالم در دلی حاضر که جان در جسم چون خون در رگ	فراموشم نمی‌گردی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش هر که منتظر آید که با جانان بروز آرد	بسی شب روز کرد اندر به تاریکی و شبهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب	که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی

ایضاً

چون تنگ نباشد دل مسکین حامی	کش یار هم آواز نگیرد به نوایی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح

کان وقت به دل می‌دهد از دور نشانی

ای کز نیکوی دستت همه سودا دارند

الا که هم پیش منه لطف نکاهی

زین عیب که دیدی اثری پیش نیاید

حالی به دان آمده در حسرت کامی

سعدی که تن باد در کوی تو عاشق

گر زنده بود نقشه جهان

قلم

جانا صفت نطق ان نیست

بود برهم که ان نیست

گو تو تری چهره بنوی شب

از جنس صورت نه بهان آورد

آن چه خود دست نیدانست	آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی نقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری
با شکرت حاجت شمشیر نیست	حلقه همی آری و دل می بری
گر تو در آیینه تأمل کنی	صورت خود بار بنگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی	دل بتو دادی که تو شیرین تری
گو دری از خلق به بندم بردی	بر تو نه بندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود چون بسرش بنگری

ایضاً له

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی	ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گر بیارد	در ره مشتاق پیکان گو بری

[illegible]

...ت نیست که قوی غمت بخرید — حالا فتاده نداند که نیفتد باری

...ر آزاد دیا لای توی ماند را — لیکنش با تو میسر نبود رفتاری

...ماید که سر عهد تو دارد جهت — ...ست خرابش بنکند آزاری

وله

...ت خراب تر که در دست جدائی — چو حیات آب روشن کن تشنگان ما

...چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی — چه ازان به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

...دی دل بردی و بدست غم سپردی — شب و روز در خیالم و ندانمت ...

...چو بیش اگر کشم چو تو دوست میگیرم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

...جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم — که جفا کنم ولیکن تو نه لائق جفائی

...سی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنائی

...یاران که دشمن ای یار که شنوم نصیحت — برو ای فقیه دانا بمنوش پارسائی

[illegible]

شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهتری بسری پای حکم / تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

وله

دامنت آستین چو اپس جمال می کشی / رسم بود گدا به روی پنهان گذری

معتقدان و دوستان از چپ و راست معتقد / گر رهائی کنند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم / سیر نمی‌شود بس که لطیف منظری

غایت کام و دولت است اگر بخت و زنک / بنده میان بندگان بسته میان بجا

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی / دست ببند سید هم گر تو بسر میبری

هرچه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی / پیش کدا وری برم از تو که خصم و داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت بکار دو / تا برسد عنایتی در حق بنده زانکه گری

کشم اگر به بندمت مهر ذر استم شود / بیروی و مقابلی غایب و در تصوری

در حلقه کارزار جان دادن	بهتر که گریختن بنامردی

و له

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم	بیننده هرگز نبندد بر بی‌بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما	هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن	دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک ار چنین برود سرو ار چنین چمد	طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو می‌نگرم	گر حسن قامت خود بینی [illegible] بنگری
باری بچشم کرم حال ما بنگر	کاشفته کرده دگر بر جان [illegible]
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند	من خاک پای توام و رخون من بخوری

روی امید سعدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

وله

روزی بر خداونت گفتم که سیمینی
گفت ار نظری داری ما را به از این بینی

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت چند دگر سوزم
کای سوخته خرمن آخر چه غمگینی

بنشین که رقیبان از ما بر خاست در اثبات
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی افتم به سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی

کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشت آن شوخ به شیرینی

وله

چون نبود رخ ... دل نشان نازنینان [illegible]

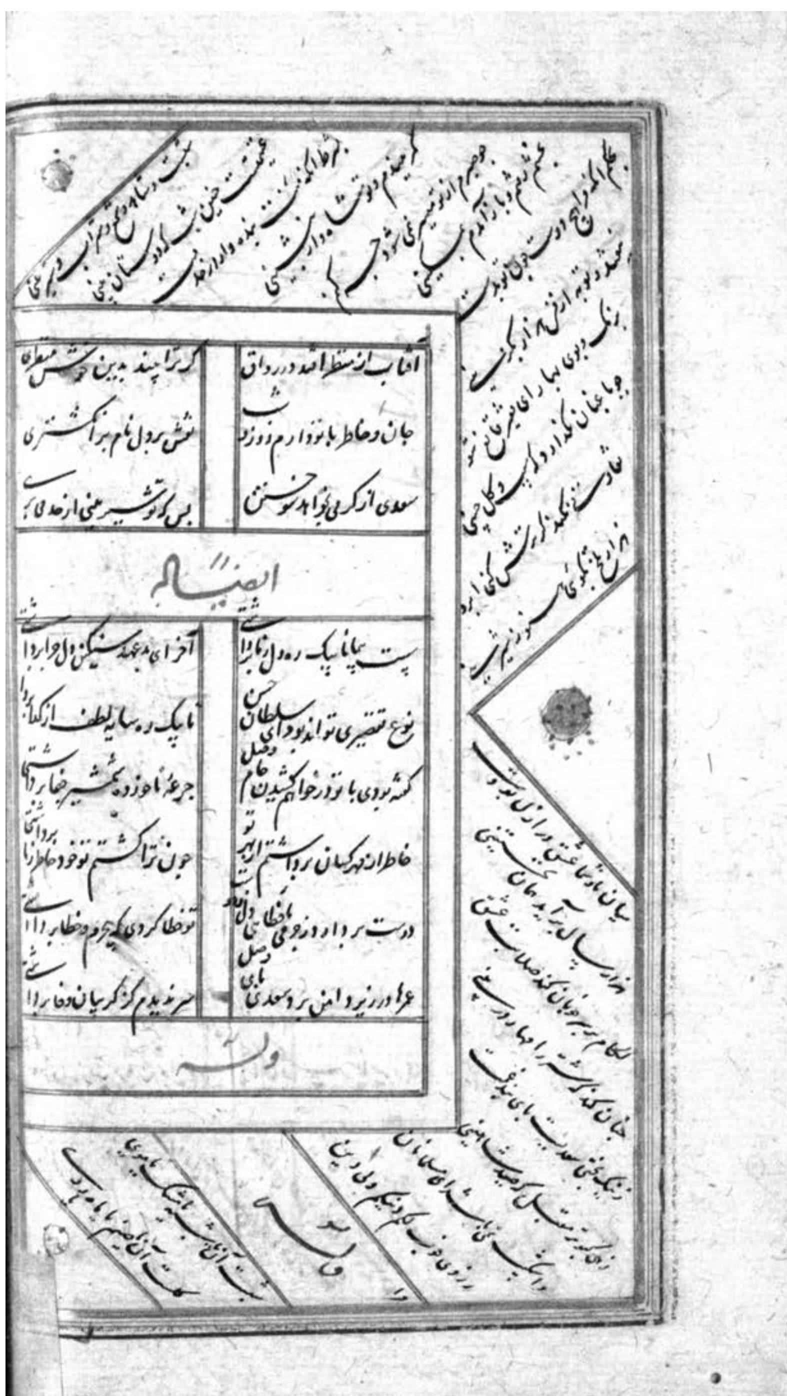
عشق و دوام عافیت مشکلند سعدیا [illegible]

[illegible]

با تو بیاشم به کدام آب روی	یا بگریزم به چه دیوانگی
با تو برآمیختنم آرزوست	ور همه کس وحشت و بیگانگی
یا بیرد خانهٔ سعدی بحال	یا بیرد دوست بهم خانگی

ولـه

سرو سیمینا بصحرا میروی	نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت	خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر	یا بخوشتر زین تماشا میروی
میزنی بر بنده را یا میکشی	می‌نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می‌آید ولیک	غایبم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر بیغما میروی



آفتاب از منظر آید در رواق

سعدی از گر می نخواهد سوختن

وله

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان حسن

خاطرات زهر کسان برداشتم از بهر تو

آخر ای سنگین دل چرا برداشتی

چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

نپندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی
چو شیرین لب سخن گوئی که عاجز | فرو ماند از صفت سحر سخنگوی
بپرسی الغبایشا ز ما براید | که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی | بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی ای دلبند مفتون | چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل | بباید بودنت سرگشته چون گو
دلا گر عاشقی میسوز و میساز | وتا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر | برون در پس بنه یا غیر ما جوی
بر اندیشان ملامت میکنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی

محال است این که ترک دوست گیرم
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

سعدی چو برگسستی کشتی ز خلق رستی	از سنگ غم نباشد بود از شکسته‌دلی

وله

عمری بهوی یاری کردیم انتظاری	زان انتظار ما را نگشاد هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی	وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی	هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی	وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال زار سعدی	او را ز انتظارت خون شد دو دیده باری
ارباب عاشقان را کافزون کند صفایی	بشنو تو این سخن را الکاتبت یادگاری

ایضاً له

قیمت گل برود چون تو بیازار آیی	آب حیوان چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کل	بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی

جرم ار در صفات چون تست | کین کمال آفریده در بشری
بات خدای نظر حرام بود | بر چنین روی و باز بر دگری
حق بدست رقیب سنگدلست | پلیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه را بدین خوبی | حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نکند در تو سنگدل اثری
سنگ با بخت کیمیا همه عمر | چون ببردم ز سنگ گوهری

وله

کی در بیابست دین چپاه ارزی | دیگر بیاور دچو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود | گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه | امروز آن ارزوی تو در داد ساغری

گفتم چرا من دلی گیرم جای | نه هم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده است | با تو آمیزشی و پیوندی

رئیس قریه و دهقان کسی بود | گر نه شیرین نمک برافکندی
کاشکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان | نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیک‌نامی رفت | نوبت عاشقیست یک چندی

وله

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی | ز هر چه در نظر آمد گذشته‌ای به نکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی | نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
ترا که درد نباشد ز دردمند چه باکت | تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
ندیدم آب و خاکی بدین لطافت و خوبی | تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبا به روضه رضوان ندانمت که چه بادی | نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

ایضاً له

[illegible]

مت بچو یشتن از خم طلبت وصول … مستی از عشق نکو باشد و تو پوشی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ … باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن … غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند … سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

الصبا له

ما سر انداخته‌ایم گر تو کمان میکشی … گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست … ما بتو مستأنسیم تو چه مستوحشی

کش اگر در غمش ها نداری گریز … چون نتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختم تا نبرد دل ز دست … باز نظر میکنم بخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست … دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

مرهمی از ما حضر نداند که چیست … چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس | نه هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست | که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضاً له

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی | عهد نابستن از آن به که ببندی و نپا…

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم | باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه | ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند | تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم به محلت به گدایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه به در بردن و کشتن | تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد | چون بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

ولیکن با رقیبان چاره نیست	که ایشان مثل خارند و تو وردی
دگر با من بگوای دلکبوی	که بی‌چون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی	بساط نیکنامی درنوردی
چرا او روت بخشد جان سعدی	که هم دردی و هم درمان دردی

ولـه

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی	به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد	که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار سختی اگر بکنی که سهل بود	جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
دلا [illegible] کدام خوبتر	چه جای زرق که زنار زیر قبا تقدمی
هلاک گر زمین بوسم آسمان گوید	که کار قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش	هنوز مرهم ریشی و داروی المی

[illegible]

اگر شمار زخم هر که است | احتمال صبر و دست هر کسی
بادشاهان و گنج و خیل و حشم | عارفان و سماع و یار و هوسی
سعدیا پیر عشق چنگ بزید | حکایت لطیف شیرین کوی
هر کسی با نباشد این کاست | عود ناسوخته ندارد بوی

وله

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | بهتر و نیکت مسوزان که گرد در بنشینی
عقابان میدر و حیکان باز آن بنشینی | ترا باری چنین باشد که با عصفور بنشینی
نباید کرد تو زندت کزو یاد آرد او برخیزد | اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با خویش امید است چون ما لالایی | ز یاران بست برخیزند و تو مستور بنشینی
تی خور کر پسر دنیا توانی خاستن یک دل | تو انساعت که بشارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند جای مورات | اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی

[illegible]

صورت زان که بنمایی که در معنی نمی‌بینی
در آن قسمت نبود این دعوا که با خود بنشینی
بنداندم که با رفت وصال او [illegible]
مگر کز هر جهت از جهان نوزینی
بیان جواب دیداری توانی [illegible]
چون سعدی تنهای شب دیدار ننشینی

ایضا

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که دارا پیش از این طاقت نماند
عیب از روی بطوع کردی از دوستان بوی
جمع از طمع مهر دوست کرد در بند کان [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] حال [illegible]
کمان [illegible] با [illegible] [illegible] از ما
همه [illegible] را اگر از [illegible]
که دل [illegible] چنین [illegible]
[illegible]

۳۳۶

گر رفت جان در قدم دریغم نبود هنوز نیز هم وام	که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که از تلخ ...	چه نیکوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی
شکایت گر کند سعدی مکن یاد است ...	که همچون رعد می‌نالد و همچون برق می‌خندی

ایضاً له

نه گوشی که بجای آرم و گویم که بیاری	عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراق	کشتن اولی‌تر از آنم که بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد	من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی	ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عجبست رونق روی نگارین بچه ماند	همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم	شکرست آن نه لب و دندان که دانه اناری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان	به چه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

[illegible]

دلم از تو چون برنجد که بوهم درنگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که به تشنگی بمردیم و بر آب زندگانی

غم دل بکس نگفتم که بگفت رنگ رویم | تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت بیاید از من سخنان سوزناکم | عجبا اگر نسوزم چو به آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان | همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بسیم دنیا بدهند حیف باشد | دگرت بهر چه عالم بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم | که هنوز پیش وصفت خجلم ز بی‌زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم | تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت شور مجنون | اگر این صفت بدانی دگر این سخن نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد | بکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

وله

نداند بجمعیت که در جهان بکریمی	جهانی و هر چه در دست صد رشد و جوانی
بپای خویشتن آید عاشقان بکمندت	که هر کرا که تو بکری ز خویشتن برهانی
مرا بپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی	مرا مکوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
جهان منظرت اول ز شخص یاری دل	که باز نتوان واکرفت نظر بتانی
تو برده باز کرفتی ز راتیسان جمال	ز پردها بدر آئی و راز بنهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد	تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آمد مثال صورت جانت	نکو بیت که چه کویم ز احلاف معانی
مرا کناه نباشد نظر بروی جوانان	ندانست که چه کویم

که پیر داند مقدار روزکار جوانان

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد	ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

وله

هر روز باد پیزار بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مانند رابعت اسنای روزگار | در جور روزگار بیاید تحملی
کین باز هر که سر از بیضه بر کند | همچون کبورش بباید تکلکی
ای دوست دل منه تو درین شیکنای خاک | ناممکن است عاشقی بی تزلزلی
رو بیت باده پیکر دو بیت شکوری | هر لاله کر میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند | کز وی بدر نیز درزود و نباشد ترحم
مکر و حیلیت جهان فریب ناک | هر بامداد کرده بشوخی تجلی
دی بر بستان خرم و صحرا و لاله زار | در بانک فرع و در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان گشته باغ | گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا طلب رنگبزدار آخرت | اهل تمیز خانه نگیرد بر سر پلی

خاکی از مردم نماند در جهان	وز وجود عاشقان خاکستری

و له

هر کسی را تن و اندام و جمالست و جوانی	وین همه حسن ندارد تو مگر سوره جانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند	همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو گر روی بپوشی و گهت روی نبینند	ور چنین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند	تا کسی همچو تو باشد تو در خیره بمانی
ترک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی	من سگ دوست چنینم تو همی بخت نگاری
همه در حسن تو گم شد جهانی بحقیقت	عیب آنست که با ما به ارادت نه چنانی
رفتی و پیش نماندست که گفتار غمت را	چند مجروح توان داشت بکشش باز رهانی
پس ازین صبر ندارم که وداعم بر توتی	بنشینی و برابر سر آتش بنشانی
گر برد گرانی شخص و گر زنده بماند	گر برانی ز بر خویشتن و گر باز بخوانی

و له

[illegible]

همه چشمیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بی رویت — متصور شود شکیبایی

من ز دست تو خویشتن بکشم — تا تو دستم بخون بیالایی

کشته بودی چنانم پیوست — این گروهی عجب سودایی

دین چنین روی دلستان که تراست — خود چنانست بی که بنمایی

ما تماشاکنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو — گر برانی و گر ببخشایی

جان بشکرانه دادن از من خواه — گر بانصاف با میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق — بکند پنجه توانایی

تو چه دانی که بر تو نگذشتست — شب هجران و روز تنهایی

روشنست کرده این حدیث جور و ن — گرچه سعدی کشی به یغمایی

و ل

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبری | در دست خوبرویان دولت بود ابدی
جانا چه گویمت در آرزوی دوست | دانسته‌ام ولیکن خونخواره‌ای نگری
ملک آن تست و شاهی زنهار چه خواهی | گر بیگنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری
گر من حکایت بگویم در آرزوی مستت | آیینه‌ات بگیرید پنهان که بی‌نظیری
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
چشمم نگه ز رفتن غایب سوی ز چشمان | آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان | می بر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمی‌توان دید از شاهای خوبی | ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
گویا به راه جانان خواهند رفت و رندان | ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه | رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

و ل

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که تو چون سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یک لحظه از آنش باشی

سنگدل چشمه آبی که کسی چون تو ندارد
تشنه لب بیند و از روی کسی دانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرد
تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان آید
ور کسی گفت که هم نغز بیانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
درد دل آسایش جانش باشی

ای که پیوسته به سر می‌توانی که برسی
شاید ار تحمل بار گرانش باشی

سعدیا آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب | غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بربافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت که خواب خوش مستی
سودازده‌ای کز همه عالم بتو پیوست | دل نیک بدادست که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی | ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی از حقه پیرایه نه حقه است | صد توبه درانداخت و یکی باز نجستی
نقاش بجو و این همه صورت که بیاراست | تا نقش نه بینی و مصور بپرستی

یار گزیده‌ام قبیحی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

جل المهيمن ان تدري حقايقه / من لا له المثل يضرب مثلا

لا ينطقن بدعوى ... [illegible]

ولا السابقون ... [illegible]

... [illegible]

المفردات

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست و سر ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آن ... [illegible]

داد خود ... [illegible]

... [illegible]

بدایع

الحمد لله رب العالمين على | ما اولى من نوع النعمة و علا

الكافل الرزاق احسانه وموهبته | ان لا نحصوه وان لم نحسن العملا

سبحانه من عظيم قادر صمد | منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا

طوبى لطالبه تعسا لتاركه | بعد المحجة من دونه بدلا

كم في البرية من آثار قدرته | و في السماء و الارض آيات لمن عقلا

سمات لمن اضحى له بصر | ينور الرحمن ملتحفا

يزجي السحاب و الاكام هامية | سوى بقدرته من نطفة رجلا

انشا برحمته من حجر بحرا | يعيده بعد ما تعلو حصلا

داد ما وصال دوست از دنیا و از عقبی [illegible]
چند مر پیش [illegible] غمزه ناشیده [illegible]
جان بپشت [illegible] اگر [illegible]
[illegible] ندارند [illegible]
[illegible] از درد [illegible]
گو در عالم [illegible] احوال [illegible] را
[illegible] سعدی
دل [illegible] اندر [illegible]

چشم رغبت ندارد به یاری که نبود | عارف عاشق سوخته سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
تهی سرو برآورد ضعیف از سر درد | گفت یکبار من پیر دلی سالار را
بند دلبند تو در گوش فراق پیاست | من که بودم و دریغم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار | وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

وله

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا | به وصل خود دوائی کن دل دیوانه ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد | مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان | نبایستی نمود اول به ما آن روی زیبا را
چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل | بباید چاره کردن کنون این بیکسان را
و اسودای شب رویان سودی داشتن زین پس دگر | ولیکن تا ترا دیدیم گزیدیم راه سودا را

وله

[illegible] آن [illegible] را
[illegible] جان [illegible] را

ای دوست تو آرام دل خلق جهانی
[illegible] دوست [illegible] را
[illegible] در [illegible] دل [illegible]
تا دیده جان صبح [illegible] را
[illegible] باشی [illegible] را
آرام [illegible] را
[illegible] را
تنها تو [illegible] را
[illegible] علی [illegible] کس [illegible]
محمد [illegible] را
دین [illegible] دل [illegible]
[illegible] را

بنشین روی نکو دل کی دهد سعدی / کرا حسن تان کند حوری زشت دیگر را

کجاست راست نصیحت ز دزد بازو را

برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد

[illegible] کدو کمان نتوان بدو را

[illegible] زنجیر که ننشیند در خار

بت [illegible] دلم چو شادان جان را

یا تیغ هلاکی بزنی بر تن مجروح / یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن / تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست / کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

گر نیز جراحت بدوا باز هم آید / از جای جراحت نتوان برد نشان را

وله

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی / که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعه باغی به منجنیق مده / به بام قصر برافکن کمند گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان اسیر گرفتی که باز آهو را

وله ایضا

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من همان روز دل و صبر به یغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ایضاً

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

گر به سر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

ملامت را بجان جویم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان عبادت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن / بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

وله

آفرین خدای بر جانت | گرچه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل | گو ببین در چه زنخدانت
تشنه دربار پس برنخیزد | کم از چشمه‌های حیوانت
سرو اگر نیز آدمی شدی | نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد | کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یک قفس بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوست دارم هزار چندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی | ما به آخر بریم پیمانت
آزمودیم زور بازوی صبر | وآبگینه است پیش سندانت

وله

ای آب زندگانی من در دهان تو
تیر هلاک ظاهر من در کمان تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن — سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان کن

وله

ای یار نازنین که دلم در هوای توست — جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج میدهی غرض ما قبول توست — ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست

گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی — زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

گر در دهان کام نهد دور گند شیر — شادی بروزگار کسی کاشنای توست

هر جا که دوی رنده دلی بر زمین توست — هر جا که دست غمزه برد در دعای توست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند — قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان شیفتگان التفات توست — آرام جان سوختگان در رضای توست

ایضاً

آن به که چون نمی نرسد در وصال دوست | تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده‌ها | کین شوخ دیده چه ببیند جمال

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع | بل تا بسوزد و شمع بجان جلال دوست

ای دل تو روزها به شب برش باش | باشد که در رسد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود | در تنگنای صحبت و حسن جمال دوست

گر تیغ چه دریغ زند یار نازنین | یاران بدین قدر نکنند احتمال

خرم شبی که جان بدهد در قفای یار | و اقبال در سری که شود پایمال

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | در پیش دشمنان نتوان گفت حال

با یار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نماندش همه عالم خیال دوست

راه خدا بشرق و غرب نیست	هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی خواجگی	بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند	عارف بلا که راحت وی در بلا
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست	این پنج روز عمر که مرگ از قفای او
عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت	در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد	ملک نعیم و عیش ابد خونبهای اوی
از دوست دوست هر چه ستانی شکر بود	سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضاً له

با همه مهر و با منش کین است	چون کنم حال بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی	بجز با با عدی که یمین است
مثل پیرکان و چیز و عشق	طفل ناداران و بار زرکین است

نظر بروی تو صاحب‌دلی نبیند از آن — گرش دو پلک نکند حجابهای حیاست

غلام همت شنگولیان و رندانم — کز ابلهان که نظر میکنند پنهانست

بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد — دعای نیکان ز خشم بدکنانست

نجات یابد که گر سر فدا کند سعدی — مقصر است هنوز از ادای احسانست

وله

چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت — آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

گر تو خواهی که کسی پای تحمل بکشد — تلخ نبود که حقیقت ز بر آید بدهانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت — گر تو زیبا تر ازانی که کنم وصف دهانت

دشمن انگشت نمایم بهواداری زلفت — گر تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا — تو نه آنی و نه اینی که همیت و دهانت

ای رقیب ار کشی ام در دو بند — این عذر بیازمائی که دعا گفت علانت

[illegible]

تو ای بجنگ منا شاد نبود دامن وصل | ولی چه سود که دولت نمی‌کند همکی

بهر تیغ غمزه خونخوار لشکری بر بست | بزن بزن که دو صد سر فدای دو حکمی

دوام لطف ندارد عجب که چون سعدی | غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

ایضاً له

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت | دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی | بر شد ناله عقل از دست ناوک‌های خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی | فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن | بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی | اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری | چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم در کش | که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

درویش بیند ... نیست ... ترا

بر دل علاج ... مرا

ازان تا ... نیست

بیا که ... مرا

... که دل ... نیست ... مرا

... ای بجایت ... کز ... در زیر

دل عشوه میفروخت ... زلف ... مرا

اینک ... باد ... نسیم صبح

... بیار ... دوست

بادش ... گذرد با یار دوست

پیچاره مانده ام ... روی برام او

دانیک ... ام ... کام او

هر لحظه ... دل ... اندیشه ... خون شود

تو خود غلام کیست که سعدی غلام او

چو دولت ... درو ... ا

... کرم ... پا

... آن ... زاغ ... پا

... ای ... چه

غلام ... حکایت ... هز

صنما ... کرده‌ام ... جمن ا

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند کز آن ماه جبین این روینا
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست | تا چه ویس است که از هر طرفش رامینا
سر موی بکرم یک نظری با ما کن | ای که در هر بن مویت دل مسکینا
جز به بیدار توام دیده نمی‌باشد باز | کوی از مهر تو با هر که جهانم کینا
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بینا
بنده خویش نخوان کز شاهی گیرم | کمترین بنده اگر در تو از دی شاهینا
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی | وین نه عیب است که در مذهب ما تحسینا
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی به سر خود دینا

وله

دریغ صحبت دیرین و حق دیده دوست | که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یک نفس از غم که باز آسوده | که آسمان به سر و نقشان دو را پیش انداخت

ولیکن چند توان گفت ای سعدی راست
درین جهان که ... نه اولین باست

ایضاً له

... جدائی میان ما ای دوست
... بیا ... تو ای دوست
... که ای دوست
... ای دوست
... ای دوست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد	هم جور از حبیب که صبر از حبیب نیست

وله

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نشست	گر از خدای بود نعمتی و الا نیست
هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر	بیافت اگرش بعد ازان تمنا نیست
کسی که روی تو معلوم کرد دیگر بار	برای خود نفسی می‌زند نه پس را نیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست	نه عارفست که هر روز خاطرش جا نیست
مرا و یاد تو بگذار در کنج تنهایی	که هر که با تو بخلوت بود نه تنها نیست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد	باضطرار توان بود اگر شکیبا نیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست	شب فراق تو هر شب که هست یلدا نیست
خلاص من ز تو چندانکه ...	مگر کسی که اسیر کمند دانا نیست
حکیم بین که برآورد ... شیدائی	حکیم را که دل از دست رفت شیدا نیست

ایضاً له

... ای دوست
... بجان آمدی ... ای دوست
... نوای ... ای دوست

و له

ز مهر چه دست کریست و ناگزیر از دوست | قبول هر که جهان دست بر نگیرد از دوست
به بندگی و صبوری کرت قبول کند | سپاس پیش دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست کرت هر چه از جهان بخشند | رضا بده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت | نه نعمتیست که باز آورد دگر از دوست
نه گر قبول کندت سائلی ز دلبر | که گر هلاک شوی نیستی به پیر از
مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم | حلال نیست که بر هم زنم به تیر از
دگر جفا نکند میسر شود گزیر از عشق | کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست
گر از ضمیر من آید زهر که در عالم | گر من هنوز نبرد اثرم ضمیر از دوست
به هر طریق که باشد اسیر عاشق را | توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بشنو | من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

هزار دشمن اگر بر سر نکند کامی | بدوستی که نگویم بجز حکایت دو

و له

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت	تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی	کس دیگر ننشیند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین حیات	سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تو دارم در سر	مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که برو میگذری	که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار	تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص	گر تامل نکند صورت جان آرایت
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست	هم در آینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند	خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

[illegible]

وله

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد	برخاستم به طلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت	یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست
گر دوست جان و دل طلبد ایستاده‌ام	یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
ما را اگر چه رو بکشد الشماتة منت است	از دوستی قیامت با اعدال دوست
سعدی شکایتی ز تو گر هست هم به دوست	نزدیک دشمنان شود از گفت حال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما	عیدست اگر ابروی چون هلال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن نماند	مشغول کسی که خوش شود در کمال دوست

وله

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست	چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

[illegible]

مرا آرام نبود شد و شب از غم تا گه
وانچه در خواب نشد چشم من و بیدو

دل دادم که نظر در رخ خوبان نکنم
من ازین بار نیایم که دو آینه

روز کشت کردم در صحرا اگر بند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین

چون امروز بهشت و نور ...
تا خلایق همه گویند که حور العین

هیچ گفتیم در اوصاف کمالیت دوست
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین

از قدری پیش سخن گو که سعدی کرد
با کبوتر نکند بچه کو باشاهین

من که شور خواهم که بنویسم که کس
زخم شمشیر به از بیم سخن شیرین

العینه

گر جان طلبی فدای جانت
سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار برو نشستم
یک موی نه سر که در جهانت

با آنکه نظر بکس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

دردم یا غم ای دوست
گر کان ضعیف سعدی
بشنیت که در جهانت
یاری زادن تنی نهانت

مگر نسیم بهشتی که می‌دمد در باغ
ازان کلاله مشکین عبیری آموخت

معلم آن سهی سرو بلند کجا دانم
که رعنایی و که رفتن ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین
به چین زلف تو آید به بتگری آموخت

هزار بلبل دستان سرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر
مگر که ره به دکان تو مشتری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بر آب دیده سعدی گرت گذار افتد
ترا نخست بباید شناوری آموخت

وله

امید وصل مدار و خیال دوست مبند [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دوست [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]